

نام‌های پیشنهادی کتاب

شبهای بی مهتاب

دور از چشم ماه

در امتداد مهتاب

شبهای مهتابی

ساعت شنی روی مین

گزیده خاطرات رزمندگان واحد تخریب لشکر امام حسین (ع)

کنکره شهدای تخریب استان اصفهان

حسینعلی محمدی جزی

تقدیم به:

آنانی که

پیش از شهادت بودند

و با عبور از موانع، راه عبور از سختی ها را به ما نشان دادند

و

..... صبر و مقاومت و ایثار، شعار و شعورشان بود.

فهرست:

عنوان.....راوی.....صفحه

مقدمه.....محمدی.....۳

در تلاطم دفاع.....رضویان.....۶

.....

مقدمه:

واحد تخریب یکی از واحدهای اصلی و مؤثر در هر یگان نظامی است. زمانی که جنگ آغاز شد وضعیت تشکیلات نظامی سپاه و بسیج چندان منسجم نبود و در دوره های آموزش نظامی تنها به اشاره و یا با حد اقل آموزش و در حد شناسایی و آشنایی با چند قطعه از لوازم انفجاری اکتفا می شد.

با حمله ناگهانی عراق به مرزهای ایران اسلامی و اعزام پاسداران و بسیجیان به مناطق جنگی برای مقابله با تجاوز، تشکیلات نظامی و دفاعی سپاه و بسیج آرام آرام شکل گرفت که در این شکل گیری علاوه بر استفاده از آموخته ها و تجربیات برادران غیور ارتش، بسیجیان نیز با ابتکارات و تجربیات عملیاتی خود اقدام به سازمان دهی تشکیلات خود نمودند که یکی از این تشکل ها، واحد تخریب بود.

مهم ترین دست آود تخریب، کاهش آمار شهدا در عملیات های مختلف و کمک به پیشبرد سریع تر و دقیق تر عملیات های تهاجمی رزمندگان بود. نیروهای تخریب ماه ها قبل از هر عملیات در باز کردن معابر حمله و راه نفوذ به قلب دشمن و ماه ها پس از عملیات برای ایجاد موانع مین و انسداد مسیر و کند کردن ضریب نفوذ دشمن و در حین عملیات راهگشای موانع عبور خط شکنان جبهه های نبرد بودند

در سختی و حساسیت فعالیت های این واحد، همین بس که تخریبچی در رویارویی با دشمن، از داشتن هر گونه سنگری محروم بود و وظایفش را در دید مستقیم و در نزدیک ترین حد ممکن به دشمن انجام می داد.

در شروع جنگ، تخریب نامی مستقلی نداشت و تمام وظایف آن بر عهده یگانی با نام «مهندسی رزمی» بود، اما کم کم و به ضرورت، یگانهای رزم بسیج و سپاه یک «واحد تخریب» برای خود تشکیل دادند که بعدها به دلیل گسترش جنگ، «گردان های تخریب» نیز شکل گرفتند.

شکستن خط دفاعی دشمن یکی از پر خطرترین مراحل یک عملیات بود که تخریبچی نفر اول آن ایستاده بود تا معبر بگشاید و راه برای عبور گردان های پیاده هموار گردد و تا نیروی تخریب

معبر نمی‌گشود، هیچ نیروی پیاده‌ای مجوز عبور پیدا نمی‌کرد، مگر در موارد استثناء که آن هم اگر کسی باید عبور کند، باز تخریب چی پیشگام آن بود.

یک نیروی تخریب علاوه بر آموزش‌های تخصصی و عملیاتی معمولاً خود سازی و ایمان به کار و عشق به شهادت مبنای اصلی کار او بود و تا به مقدمات هیچ انگاشتن مرگ، و به بازی گرفتن آن نمی‌اندیشید، نمی‌توانست، پای در میدان مین یا میدان مرگ بگذارد که به نقل از:

تخریبچی همدانی شهید «علی چیت سازان»، که می‌گوید:

«کسی می‌تواند از سیم خاردارهای دشمن عبور کند که ابتدا از سیم خاردارهای نفس خود عبور کرده باشد و نیروهای تخریبچی ابتدا از نفس خود گذر کرده بودند.»

مهم‌ترین عامل یا علت شهادت یا جانبازی بچه‌های تخریب، مواجهه با مین و یا برخورد با یک انفجار بوده است که در این راه اغلب جانبازان تخریب، از ناحیه چشم و دست و پا و یا انگشتان و سینه خود آسیب می‌دیدند و از جمله رزمندگانی بودند که زره آنان پشت نداشت و در مواجهه صد درصد با مرگ بودند که خود با چشم باز و اختیار کامل این مرگ سرخ را انتخاب کرده بودند و بی‌جهت هم نبود که بر بالای سنگر گردان تخریب این شعار درج شده بود که:

«به سنگر عاشقان شهادت خوش آمدید!»

در خصوص تدوین این کتاب باید متذکر شوم که:

- کتاب حاضر مجموعه‌ای از خاطرات نیروهای تخریب لشکر امام حسین^(ع) است که پس از مصاحبه با دهها نفر راوی، انتخاب و تدوین شده است.
- سیر خاطرات براساس سیر تاریخ جنگ و عملیات تدوین یافته و در اولین خاطره هر عملیات توضیح آن نیز در زیر نویس نام عملیات ذکر شده است.

- هر خاطره به تناسب موضوع نامگذاری شده است تا علاوه بر فاصله هر خاطره، محتوای خاطره برای خواننده ملموس تر باشد
 - با عنایت به این که این کتاب صرفاً بیانگر روایت راویان لشکر ۱۴ امام حسین (ع) می باشد، از راویانی اصفهانی که در دیگر یگانهای رزم انجام وظیفه کرده اند و خاطرات شگفت انگیزی را در ضبط خاطرات داشته اند، از ذکر خاطره آنان در این دفتر معذور بودیم تا کار از یک دستی خارج نشود که همین جا از محضر آن عزیزان عذرخواهی نموده و امید است خاطرات ارزنده آنان در دفتر دوم تدوین و به زیور چاپ آراسته گردد.
 - به جهت تیمّن و تبرک کتاب از شهدایی که نامشان در خاطرات ذکر شده است، مختصراً آن شهید در زیرنویس معرفی شده است.
 - به جهت تکریم و پاسداشت راویانی که خاطره آنان در این دفتر آمده است، به جهت آشنایی، معرفی کوتاهی از آنها در پایان کتاب ذکر شده است.
- در پایان از گنجره شهدای تخریب استان اصفهان و برادران حاج مرتضی علیجانی و عبدالحسین حیدری و تمامی پیش کسوتان و رزمندگان تخریب تقدیر و تشکر می شود و امید است با بیان اندک خاطرات آنان در این کتاب که از گنجینه پربار دل دارند بتوانیم دین خود را در حد امکان به جامعه رزمندگان ادا نموده باشیم.

سوم خرداد ماه ۱۳۹۹

حسینعلی محمدی جزی

در تلاطم دفاع

اواخر آذرماه سال ۱۳۵۹ بود. ستاد جنگ در دانشگاه جندی شاپور مستقر بود و حضرت آیت الله خامنه‌ای^(دام‌ظله) نماینده حضرت امام در ستاد بودند و آقای تیمسار ظهیرنژاد هم رئیس ستاد جنگ بود. آنجا بیشتر حالت نظامی داشت و نیروهای نظامی به آنجا رفت و آمد داشتند. حال و هوای جنگی همه جای کشور را گرفته بود و اینجا بیشتر جنگ احساس می‌شد. تقسیم نیرو هم در این مکان انجام می‌دادند. به ما گفتند: شما به گلف^۱ در فلکه چهار شیر اهواز بروید.

قبل از انقلاب یک باشگاه گلف بود که حالا آنجا هم مرکز تقسیم نیرو برای جبهه‌ها شده بود. ما سه تا ماشین داشتیم و چند قبضه اسلحه، دو قبضه خمپاره ۶۰، دو قبضه بازو کا و چند قبضه تفنگ ژ۳ و مقداری هم مهمات و یک یوزی و یک کلت هم داشتیم.

بچه‌های اصفهان بیشتر در گلف بودند. حسین خرازی^۲، رحیم صفوی، اصغر صبوری، سیدعلی بنی‌لوحی را آنجا دیدیم. آنها را از سنج می‌شناختیم سلام و خوش و بشی کردیم.

بعد از گپ و گفت، از کارمان و از مقصدمان پرسیدند و سپس گفتند: «با چی اومدید؟»

گفتیم: «که سه تا ماشین و این تجهیزات را هم داریم.» پرسیدند: «ماشین‌ها را از کجا آوردید؟»

^۱ - گلف (پایگاه منتظران شهادت): نام منطقه‌ای بود در اهواز که پیش از انقلاب آمریکایی‌ها در آن گلف بازی می‌کردند. بعد از انقلاب این منطقه به دست نیروی انقلابی افتاد و در زمان جنگ محل ورود و معرفی و تقسیم نیروها به منطقه جنگی جنوب بود. همچنین مرکز فرماندهی جنگ نیز در این مکان بود. داود کریمی و حسن باقری اولین فرماندهانی بودند که در گلف مستقر شدند. (کتاب راوی - روایت اهواز)

^۲ شهید حسین خرازی دهکردی فرزند کریم، یکم شهریور ۱۳۳۶ در اصفهان به دنیا آمد. در عملیات خیبر یک دست خود را از دست داد و در عملیات کربلای پنج هشتم اسفندماه ۱۳۶۵ با سمت فرمانده لشکر چهارده امام حسین (ع) در شلمچه به شهادت رسید و در گلستان شهدای اصفهان به خاک سپرده شد.

گفتم: «یک ماشین آهو داریم که من و مرتضی تیموری شریکی ۳۸۰۰۰ تومان خریدیم و یک سیمرخ هم از بچه های جهاد دانشگاهی گنبد گرفتیم و یک شهباز شش سیلندر آمریکایی هم تو انقلاب از پادگان عشرت آباد برداشته ایم.»

حسین گفت: «در منطقه دارخوین و محمدیه یک جبهه گرفته ایم. سی چهل نفر بیشتر نیستیم. شما هم بیاید آنجا.» بدون معطلی قبول کردیم و به بچه های اصفهان و خط شیر پیوستیم. آنجا مسئولیتها را تقسیم کردند و مرتضی تیموری را به عنوان تخریب انتخاب شد.

خط شیر آن روزها آرام بود و کار ما شده بود فقط نگهبانی. ما دنبال یک نقطه آتش می گشتیم تا عملیاتی انجام شود. چند نفر دانشجوی انقلابی که از تهران و اصفهان آنجا جمع شده بودیم و از بیکاری حوصله مان سر رفته بود.. یک شب به مرتضی تیموری^۳ گفتم: «کار ما شده فقط نگهبانی پس یک شیخونی و حمله ای؟»

مرتضی از نظر سنی از من بزرگتر بود و فرماندهی تخریب را هم به او سپرده بودند، البته بیشتر با هم مشورت می کردیم.

به اتفاق سراغ آقا رحیم صفوی رفتیم و گفتیم: «ما از کردستان و دهلاویه و سوسنگرد و هویزه آمده ایم تا اینجا کار بکنیم و یک شیخونی داشته باشیم. آنجا هر شب عملیات بود و اینجا مثل پاسبانها فقط نگهبانی می دهیم. آقارحیم اول حرف ما را شنید و بعد گفت: «خط روبه روی ما در جلوی خاکریز عراقی ها پنج ردیف خط مین کاشته اند که عبور از آن غیر ممکن است.»

مرتضی تیموری گفت: «اگر قرار باشد که مین جلوی ما را بگیرد که دیگر هیچی. مگر مین چیه؟ ما مین ها را در می آوریم و راه را باز می کنیم.»

آقارحیم گفت: «این فکر را که شیخون بزنیم از سرتان بیرون کنید. اینجا باید صبور باشید.»

^۳ - شهید مرتضی تیموری گرگانی فرزند محمدحسین، یکم آبان ۱۳۳۶ در تهران متولد شد. وی بنیانگذار و فرمانده واحد تخریب لشکر امام حسین (ع) بود. او در عملیات فتح المبین در منطقه عین خوش در تاریخ پنجم فروردین ۱۳۶۱ شهید شد و در بهشت زهراى تهران به خاک سپرده شد. روحش شاد (پایگاه اطلاع رسانی بنیاد شهید و امور ایثارگران)

این سخنان آقا رحیم و پنج ردیف مین انگیزه ای شد که من و مرتضی تیموری بیشتر فکر کنیم. من و مرتضی به مشورت نشستیم و تصمیم گرفتیم، به دور از چشم دیگران و با استفاده از تاریکی شب به خط عراقیها برویم و وضعیت میدان مین را از نزدیک ببینیم و راه کار حمله را پیدا کنیم. برای آشنایی ما با مین، تعدادی مین از اهواز آوردند و ما کارمان را شروع کردیم. البته بدون مربی سخت بود، ولی کار کردیم و پیش رفتیم. روحیه ما آن روزها هیجانی و روحیه جوانی و انقلابی بود. آن روزها خنثی کردن مین یکی از مهمترین کارهای تخریب بود که این کار، هم دقت می‌خواست و هم حوصله و از اتفاق من و تیموری هر دو را داشتیم و گاهی در میدان مین می‌نشستیم و یک سیگار هم می‌کشیدیم.

ما از این جا به بعد کلاً تفنگ را کنار گذاشتیم و اسلحه ما شد یک سیم چین و یک قطب‌نما و یک کلت که گاهی می‌بستیم و گاهی نمی‌بستیم. کم‌کم انواع مین را هم شناسایی کردیم و کار کردن با مین و خنثی‌سازی را هم خوب یاد گرفتیم و ثابت کردیم که می‌توانیم کار کنیم.

در همین زمان بود که بچه‌های قزوین از جمله محمد روشن پور، مجید حاج شفیعی ها، «خواهرزاده آیت الله باریک بین امام جمعه قزوین» و برادرش حمید حاج شفیعی ها و بعد از دو ماه برادر سومش عباس هم هم به ما پیوستند. مسعود معافی^۴ محمد سرزارع^۵ که یکی دانشجو بود و دیگری طلبه به جمع دو نفری ما پیوستند.

حالا تیم ما چهار نفره شد و برای اولین بار گروه تخریب سپاه در جبهه دارخوین را بنیان گذاشتیم. وقتی کار ما و گروه ما شکل گرفت و آموزشهای ما هم تقریباً کامل شو، آقا رحیم گفت حالا اگر بتوانید راه را باز کنید، ما شیخون می‌زنیم و حمله می‌کنیم. (سید مرتضی رضویان)

^۴ مسعود معافی فرزندمهدی در سال ۱۳۶۰ در عملیات ثامن الائمه به شهادت رسید.
^۵ طلبه شهید محمد رضا سرزارع در سال ۱۳۳۹ در شهر قزوین متولد گردید و در تاریخ ۶۱/۲/۱۷ بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید (شاهد معبرها، مرتضی علیجانی)

آغاز آشنایی

قبل از عملیات فرماندهی کل قوا مرتضی تیموری یا سید مرتضی رضویان آمده بودند در منطقه دارخوین.

آن زمان کسی اطلاع زیادی از مین و میدان مین نداشت.

حتی رضویان هم در صحبت‌هایش گفته بود که وقتی ما به منطقه آمدیم. با گروه جنگ‌های نامنظم بودیم و کاری با تخریب نداشتیم. هر دو نفر در کردستان و پاوه با گروه شهید چمران آشنا شده بودند.

مسعود معافی و برادرش محمود و محمدرضا سرزراع از قزوین آمده بودند و مرتضی تیموری و رضویان هم که از تهران آمده بودند، اما در منطقه دارخوین بیشتر بچه‌های اصفهانی بودند و خط به نام اصفهانی‌ها بود.

آن زمان تخریب ۴ نفر نیرو بیشتر نداشت. رضویان می‌گفت: ما در گشت‌هایی که در منطقه دارخوین و محمدیه می‌رفتیم، آقارحیم گفته بودند، این منطقه مین‌گذاری شده است و حواستان جمع باشد. گاهی هم با مین برخورد می‌کردیم که به آقارحیم صفوی گزارش می‌کردیم.

تعدادی از بچه‌ها مثل مرتضی تیموری و رضویان شب‌ها به شناسایی می‌رفتند و تعدادی مین را بدون این که به رحیم صفوی و بچه‌های خط بگویند، با خودشان به عقب می‌آوردند. مین‌ها را به هم ریخته بودند و چاشنی آن را هم باز کرده بودند تا با شکل و کار مین‌ها آشنا شوند. آنها آشنایی با مین‌ها را این گونه شروع کردند.

آن زمان نیروی اطلاعات عملیات هم تازه شکل گرفته بود و مرتضی تیموری با حاج علی اسحاقی و علی جعفری^۶ کارهای اطلاعات عملیات را با هم انجام می‌دادند.

با این توصیف کلید اولیه تخریب را مرتضی تیموری زد و از همانجا این گروه شکل گرفت. « امرالله (امیر)

آقابابی»

^۶ - شهید براتعلی جعفری قهدریجانی فرزند جعفر، چهاردهم اردیبهشت ۱۳۳۸ در قهدریجان اصفهان متولد شد. یازدهم اسفند ۱۳۶۲ در عملیات خیبر به شهادت رسید و در گلزار شهدای قهدریجان به خاک سپرده شد. روحش شاد (پایگاه اطلاع‌رسانی بنیاد شهید و امور ایثارگران)

آزمون اول

ما را به اتفاق مرتضی علیجانی و آقای اکبر صاحبان از منطقه کلف به منطقه دارخوین فرستادند.

ما ابتدا به عنوان یک نیروی رزمی آمده بودیم و حتی با اسلحه‌های خودمان که از بلوچستان تحویل گرفته بودیم، در منطقه حضور پیدا کردیم. البته هر نیرویی که می‌آمد، با سلاح خودش می‌آمد. و حتی فشنگ هم با خودش می‌آوردند.

آنجا ما را به گروه علی موحد دوست^۷ معرفی کردند.

آقای موحد دوست برای ارزیابی ما چندتا سوال کرد و گفت: «از کجا آمده‌اید، کجا بوده‌اید؟» گفتیم که ما قبلاً سیستان بلوچستان بودیم. چند تا سوال دیگر هم از شناخت اسلحه و مهمات از ما پرسید. کمی مکث کرد و گفت: «با این تجربه‌ای که دارید، شما به درد تخریب می‌خورید» و بعد گفت: «آقای مرتضی تیموری درخواست نیرو کرده و ما را به ایشان معرفی کرد.»

آقای تیموری رسیدیم در برخورد اول گفت: «باید شما را امتحان کنم تا ببینم به درد تخریب می‌خورید یا نه.»

او ما را سوار یک جیب روباز، که آن را از شهرداری گنبد کاووس گرفته بود،- کرد و به سنگر تخریب برد و گفت: فعلاً استراحت کنید تا فردا صبح کارمان را شروع کنم. با روشن شدن هوا به سراغمان آمد و من و مرتضی علیجانی را به میدان مین برد.

فاصله ما با عراقی‌ها حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ متر بود. البته این فاصله کنار رودخانه کارون کم و زیاد بود. ما را تا میدان مین برد و گفت اینجا میدان مین است. و باید یاد بگیرید که با سر نیزه چطور مین‌ها را خنثی کنید. خودش نشست و گفت: این طوری از بغل سیخ بزنید و با سر نیزه آرام به هر جا که خورد، آرام آرام اطراف و روی آن را خالی کنید چون اگر ضربه به سر مین بخورد، منفجر می‌شود. یکی دو تا مین را خنثی کرد و ما هم دنبال او شروع کردیم به سیخ زدن و دنبال او می‌رفتیم تا مین پیدا کنیم. بعد از چند متر که جلو رفتیم، یک مین گوجه‌ای را پیدا کرد و گفت: «این مین ضد نفر است.» و ته آن را را باز کرد و گفت: «ببینید اگر این چاشنی را جدا کنید، خنثی می‌شود و این طریقه خنثی کردن است. شما هم خنثی کنید.»

^۷ شهید حاج علی موحد دوست فرزند حسینعلی در سال ۱۳۳۷ در اصفهان متولد شد و در سال ۱۳۶۵ با سمت فرماندهی تیپ درفاو به شهادت رسید.

از کاری که شروع کرده بودیم و یاد گرفتیم، خوشمان آمد و با فاصله گرفتن از تیموری وارد میدان مین شدیم. تا میدان مین را خنثی کنیم.

فاصله ما با عراقی‌ها زیاد نبود و گاهی ما را می‌دیدند، که با کالیبر به سمت ما تیراندازی می‌کردند، ولی ما گوشمان بدهکار آنها نبود که کجا و چکار می‌کنیم. از تیراندازی عراقیها معلوم شد که روی ما حساس شده‌اند. که یک وقت تیموری فریاد زد: «برگردید عقب، عراقی‌ها شما را می‌بینن.»

با فریادهای او برگشیم که تیموری با ناراحتی گفت: «مگر بهتون نمی‌گم بیایید، دشمن شما را هدف گرفته بود.»

از همان روز مرتضی تیموری وقتی تهور و جسارت ما را دید، گفت: «شما به درد تخریب می‌خورید.»

و از این که ما واقعاً نترسیدیم، خوشش آمد و بعد از این آزمایش، گفت: «شما باید بروید آموزش ببینید.» دو سه روز بعد چند نفری جمع شدیم و برای آموزش رفتیم.

مسعود و محمود معافی که دوتا برادر بودند. عباس حاج شفیعی‌ها، مجید حاج شفیعی‌ها، محمدرضا سرزارع و مرتضی تیموری و مرتضی رضویان و نوذر جانی و مرتضی علیجانی و مرتضی اکبری و من که یک گروه شدیم و برای آموزش آماده شدیم.

آن موقع ما یک سنگر در محمدیه داشتیم. یک خانه‌ای را هم گرفته بودند که آنجا سنگر تخریب بود. ما یک سنگر هم در خط مقدم داشتیم که سنگر ما در پیچ ۹۰ درجه خاکریز واقع شده بود که موقعیت خیلی مناسبی نداشت.

مرتضی تیموری گفت: «اول آموزش تئوری را ببینید و نحوه کاشت مین و میدان مین را یاد بگیرید. بعد بیایید تا کارمان را شروع کنیم» بعد از آموزش تئوری یک روز مرتضی تیموری گفت: «که باید آموزش عملی را هم ببینید تا قدرت انفجاری یک مین ضدتانک یا ضدنفر را از نزدیک مشاهده کنید.»

همه بچه‌ها را به آخر شهرک کنار رود کارون در قسمت نخل‌ها برد و همه مین‌هایی که آموزش داده بود را به ما نشان داد. او یک مین ضدتانک را زیر یک بشکه ۲۲۰ لیتری گذاشت و بعد گفت فاصله بگیرید و بعد با یک

چاشنی الکتریکی یا چاشنی انفجاری منفجرش کرد که این بشکه رفت بالا و تکه تکه شد، و یه تکه از بشکه هم خورد به شقیقه خود تیموری. ما هم پشت یک تپه‌ای سنگر گرفته بودیم که ترکش‌ها به ما نخورد.

و به این شکل کار آموزش ما هم تمام شد. (ام‌الله (امیر) آقابابایی)^۸

در دید سربازان عراقی

اوایل جنگ سازمان و درجه نداشتیم. هر کس از عهده هرکاری برمی‌آمد، انجام می‌داد. و جایی که دچار مشکل می‌شدیم، سراغ برادران ارتشی می‌رفتیم. در دوره آموزشی هم که تنها بیست روز طول کشید، از تخریب فقط نارنجک را یاد گرفته بودیم. به منطقه عملیاتی که اعزام شدم، ابتدا به واحد خمپاره انداز رفتیم. در طول خط فقط یک خمپاره ۸۱ و ۸۲ و ۶۰ داشتیم. تازه گلوله اینها را هم نداشتیم.

از تخریب و مین هم تنها یک اسمی شنیده بودم. شهید مؤذنی^۹ با ارتشی‌ها رفیق شده بود. گاهی یکی دو تا گلوله از آنها می‌گرفتیم. زمان بنی‌صدر بود و از سهمیه گلوله و فشنگ برای بسیجی‌ها خبری نبود. در یکی از محورها یک دستگاه تانک سوخته بود که دور تا دور آن را مین گذاری کرده بودند. شب‌ها برای شناسایی تا نزدیک این تانک می‌رفتیم، اگر جلوتر می‌رفتیم، احتمال انفجار مین را داشت. محسن رضایی به مؤذنی گفت: «شما برو با ارتشی‌ها حرف بزن تا گروه تخریبشان بیایند و مین‌های اطراف این تانک را خنثی کنند.»

چند روزی طول کشید تا آنها را راضی کرد و یک گروه چهار نفره به کمک ما آمدند. اینها با مین‌یاب آمدند. ما تا آن زمان دستگاه مین‌یاب ندیده بودیم. آنها وارد میدان شدند و من و محسن با آنها همراه شدیم.

^۸ روایت کامل این خاطره در خاطرات آقای مرتضی علیجانی در کتاب شاهد معبرها ص ۹۱ نیز آمده است
^۹ شهید غلامرضا مؤذنی فرزند علی در تاریخ ۱۳۳۵/۵/۲۲ در آبادان متولد شد و در تاریخ ۱۳۶۰/۲/۲۵ در جبهه ذوالفقاریه در حالی که فرماندهی محور را به دست داشت به شهادت رسید و در گلزار شهدای امامزاده سید محمد خمینی شهر به خاک سپرده شد.

تازه اول راه بودیم که عراقی‌ها یک گلولهٔ منور زدند. اینها خوابیدند روی زمین. اصلاً ده دقیقه یک ربع راه بود. ولی دو ساعت طول کشید تا رسیدیم کنار تانک. اینها با مین‌یاب شروع به گشتن کردند. این دستگاه‌ها فلز یاب بود. تا به یک تکه ترکش می‌رسید، به صدا درمی‌آمد. با زحمت دو تا مین در آوردند و گذاشتند کنار. من و محسن کنار آنها بودیم. محسن جلو تر نشسته بود و من پشت سر او. مرتب به ما می‌گفتند: «شما بروید عقب.» محسن هدفش یادگیری بود. با خنثی کردن این دو تا مین، محسن یاد گرفت که چه طوری مین‌ها را خنثی کند. یکی از آنها را با سرنیزه پیدا کرد و از زمین درآورد و آن را خنثی کرد و در مین بعدی طرز خنثی سازی آن را به من هم یاد داد.

حالا در آن تاریکی و ترس از میدان مین و نزدیک عراقی‌ها، ایشان به من آموزش می‌داد.

گفت: «تو برو آن طرف تانک. من هم این طرف که ارتشی‌ها هستند. ارتشی‌ها حواسشان به ما نبود و سرگرم کار خوشان بود. ما عجله داشتیم و کار هم پیش نمی‌رفت. دست به کار شدیم و «بسم‌الله» را گفتیم. شروع کردیم سرنیزه بزنم. به همین نام و نشان با تجربهٔ کمی هم که داشتیم، دو تا گونی از مین‌ها را خنثی کردیم و اینها چهار نفری به امید خدا چهار تا مین خنثی کردند. اون هم با مین‌یاب. محسن وقتی دید خودمان یاد گرفتیم، گفت «بیایید برویم که الآن صبح می‌شه و عراقی‌ها ما را می‌بینند.» و با احتیاط کامل برگشتیم. (حسین قاسمی)

گام به گام با رزمندگان

جبهه ها نیاز به نیروی آموزش دیده نیاز داشت و پادگانها جوابگوی آموزش بسیجیان نبود. به همین خاطر تعدادی را برای آموزش مربیگری انتخاب کردند.

من دوره آموزشی را در سال ۵۹ در پادگان امام علی، سعدآباد تهران گذراندم. سپس برای تکمیل کادر آموزشی پادگان، دوره مربیگری را هم طی کردم..

در دوره های عمومی پادگان چهار نوع مین را آموزش می دادیم. در کنار آن نارنجک های چهل تیکه آمریکایی و نارنجک های مصری و عراقی و یک نمونه هم نارنجک های تخم مرغی که غنیمت به دست ما رسیده بود، آموزش می دادیم.

گاهی هم اشاره ای به چگونه باز کردن معبر و نحوه ایجاد میدان مین ایذایی هم در برنامه آموزشی داشتیم. بعد از مدتی که تنوع مین ها و نارنجک های ما بیشتر شد، دوره های تخصصی تخریب را هم شروع کردیم. که در این دوره ها غیر از آموزش انواع مین ها و نارنجک ها، روش تله گذاری با نارنجک در زیر مین ها و نحوه خنثی کردن آن را که عراقی ها به صورت دابل^{۱۰} استفاده می کردند، به برنامه های آموزشی ما اضافه شد.

از آنجا که مین زیادی نداشتیم سعی کردیم ماکتی از مین ها را بسازیم تا نیروها از نزدیک بتوانند با مین آشنا بشوند. نمونه انواع مین را نداشتیم و در حد چند مین خنثی شده بود که آن هم به پادگان ها داده نمی شد و در خود منطقه بچه های تخریب آموزش می دیدند.

کم کم خرج گذاری ها، تخریب جاده ها با خرج گود^{۱۱} و اژدر هم در جدول آموزشی ما قرار گرفت.

^{۱۰} - عراقی ها مین های ضد تانک را که تو ی زمین ن چاله رو عمیق تر می کنند و یک مین ضد تانک روی مین ضد تانکی دیگر بود که ته آن جای تله داشت. این را کار می گذاشتند منتها وارونه. از پشت ماسورش را مسلح نمی کردند ماسوره اصلی را، ولی ماسوره که پشت مین می خورد مسلح می کردند و با یک سیم تله طوری که مین دیگری روی این قرار بگیرد و اون سیم تله ر به سیم بالایی وصل می کردند و روی اون خاک می ریختند اگر تانک یا خودرو می رفت روی این مین ، منفجر می شد، یا اگر بچه های تخریب می رفتند اینها را خنثی کنند و وارد نبودند با برداشتن مین رویی اون سیم کشیده می شد و مین زیری هم منفجر می شد که انفجار بزرگی رخ می داد. (راوی، حمید رضا مقلبل)

^{۱۱} - خرج گود یک مکانیزم انفجاری است که برای نفوذ در اهداف سخت مورد استفاده قرار می گیرد. خرج گود از سه قسمت اصلی پوسته، لاینر و خرج

(ماده انفجاری) تشکیل شده است. انفجار خرج باعث پرتاب شدن لاینر به صورت یک جت مذاب به طرف بیرون می شود جت تشکیل شده بعد از مدت زمانی به دلیل اختلاف سرعت نقاط مختلف آن دچار گسیختگی شده و تکه تکه می شود این تکه تکه شدن بر کارایی خرج گود تاثیر زیادی می گذارد لذا

تخمین مدت زمان گسیختگی از مسائل مهم در طراحی و بهبود کارایی افزایش نفوذ خرج گود محسوب می شود. (دانشنامه اصطلاحات نظامی) ...

برای ارتقاء آموزش‌ها گاهی اطلاعات خوبی از جزوات خارجی یا از روی فیلم و کاتالوگ‌ها دریافت می‌کردیم.

مین‌هایی که احتمال می‌دادیم، در اختیار عراق گذاشته باشند را هم مطالعه می‌کردیم و در جلسات آموزش مریگری آموزش می‌دادیم تا نیروها با آن آشنا شوند. با این حال باز مواردی را شاهد بودیم که برای همه تازگی داشت و ندیده بودند که با آموزش‌های کلی که می‌دادیم، حداقل عکس‌العمل منطقی با این مین‌ها را یاد می‌گرفتیم. ما به این شکل تلاش می‌کردیم تا سطح آموزش و آشنایی با مواد منفجره را در بین نیروهای بسیجی بالا ببریم. (حمید رضا مقبل)

خلاقیت و تجربه رمز موفقیت

اوایل جنگ چند نوع مین بیشتر نداشتیم و آن‌قدر پیچیدگی خاصی نداشت. اما با کسب تجربه و تلفیق آن با آموزش‌ها و مطالعاتی که داشتیم، مهارت خوبی کسب کردیم.

از طرفی جنگ ما هم جنگ کلاسیک نبود. دستگاه‌های مین‌یاب نداشتیم و اهمیت زیادی هم به آن نمی‌دادیم. لباس و کفش‌های آن‌چنانی هم نداشتیم. اصلاً در کار ما اینها جواب نمی‌داد. ما اگر می‌خواستیم تجهیزاتی که ارتش‌های آن زمان برای تخریب‌چی در نظر گرفته بودند، با خود حمل کنیم، باید ۳۰-۴۰ کیلو تجهیزات دنبال خودمان می‌بردیم.

معمولاً در شب عملیات یک سرنیزه و یک سیم‌چین همراهان بود، البته در همان زمان، انواع دستگاه‌های مین باب را داشتیم، چه آنهایی را که به غنیمت گرفته بودیم و چه آنهایی را که از ارتش به امانت گرفته بودیم. انواع و اقسامش بود. ولی عملاً هیچ‌کدام آنها برای ما قابل استفاده نبود. بیشتر آموزش‌های ما بعد از یکی دو هفته تئوری با خلاقیت و تجربه به دست می‌آمد. (سعید رعنائی)

ادامه کار با پای قطع شده

بعد از آموزش‌ها و تجربیاتی که کسب می‌کردیم، دیگر هیچ ترسی از میدان مین نداشتیم. وقتی وارد میدون مین می‌شدیم، باید یک متر عرض معبر را باز می‌کردیم. کسی که جلو بود سرنیزه دستش بود. یکی از این نوارهای شب‌نما هم به کمرش بسته بود. یک نفر هم با قطب‌نما مسیر معبر را نشان می‌داد. مثل جاده فرودگاه که هواپیما می‌خواهد بشیند. اما پشت این شب‌نماها به عراق بود و روی آن به ایران.

در سال سوم جنگ تجربه بچه‌های تخریب این قدر زیاد شده بود که وقتی وارد میدون مین می‌شدند، در تاریکی شب با لمس کرده مین می‌فهمید که آیا مین را مثلی کار گذاشته‌اند یا مربعی.

دانستن نوع چینش مین‌ها خیلی مهم بود. چون کار باز کردن معبر زودتر انجام می‌شد. یکی از بچه‌های تخریب (حمید داروغه) شب عملیات رفت که معبر باز کند. ۳۰۰ نفر هم گردان پشت سرش بودند. همان اول پایش رفت روی مین و پایش قطع شد. فرمانده گردان گفت: «برانکارچی، بیاید ایشان را ببرید عقب.» بنده خدا با آن حالش گفت: «من تازه ردیف مینها را پیدا کرده‌ام، پایم را محکم ببندید، تا کارم را ادامه بدهم.»

اهل فن می‌دانند که وقتی تخریب‌چی وارد معبر می‌شود، یک متر دو متر که معبر را باز کرد، ردیف و آرایش مین را راحت پیدا می‌کند. گفت مرا ببرید عقب. چه کسی بعد از من بیاید و او هم روی مین برود تا نحوه چینش مین را پیدا کند و من تا آخر معبر را باز می‌کنم.» به یاری خدا معبر را تا آخر باز کرد. وقتی به آخر معبر رسید و راه باز شد او را به عقب فرستادند. (مرتضی سلیمانی)

شناسایی با فرماندهان

در عملیات حصر آبادان چند تا محور تعیین کردند که قرار شد دو نفر دو نفر بچه‌های تخریب این محورها را شناسایی کنیم

هفت تا معبر داشتیم و سه تا محور، این سه تا محور یکی سمت دارخوئین و یکی هم جاده آبادان، اهواز بود.

از سمت ذوالفقاریه هم یک محور داشتیم. این سه تا محور با ما بود. با ۷، ۸ تا معبر. معبرها را با آقای علیجانی و بچه‌ها شناسایی کردیم. من با آقای محمدرضا سرزراع که ایشون طلبه بود و یک مقدار سنش هم از ما بیشتر بود رفتیم ایشان معمولاً با احتیاط عمل می‌کرد.

آن زمان ما هم با نیروهای اطلاعات به شناسایی می‌رفتیم و گزارشمان را می‌دادیم. ما سمت چپ کارون بودیم. معبر ما کنار رودخانه بود، یعنی از خاکریز خودمان باید می‌رفتیم سمت رودخانه، که ۴۰-۳۰ متر تا خاکریز عراقی‌ها فاصله داشت. عراقی‌ها آن سمت رودخانه بودند که بچه‌های ما به آنجا می‌گفتند خونه صدام. علت این نامگذاری هم این بود که می‌گفتند صدام تا این مکان آمده و داخل آن جلسه‌ای هم با فرماندهانش داشته است.

در معبر کنار رودخانه حدود ۴۰-۳۰ متر فاصله بود با خاکریز اصلی که بچه‌ها یک تونل در زیر خاکریز کنده بودند و همیشه از این تونل شناسایی می‌رفتیم و می‌آمدیم. فاصله ما با عراقی‌ها خیلی کم بود و چون روی ما دید داشتند، از توی این تونل‌ها رفت و آمد می‌کردیم. این معبر را بیشتر شب‌ها شناسایی می‌کردیم.

یک سنگر هم کنار سنگر آقای خرازی و ردانی‌پور در محمدیه داشتیم که هر وقت صبح از گشت بر می‌گشتیم، می‌رفتیم و گزارشمان را به آقای خرازی می‌دادیم

یک روز گزارشمان را که دادیم، آقای خرازی گفت که این سمت رودخانه مین منور بکارید. چون احتمال دارد عراقی‌ها از سمت خاکریز و از طرف رودخانه که نیزارها هست و ما دید کافی نداریم، نفوذ کنند.

حالا در سمتی که ما معبر باز کرده بودیم و شب‌ها می‌رفتیم، نی‌ها خوابیده بود و یک راه باریکی باز شده بود که ما از این مسیر می‌رفتیم.. با محمد رضا زارع همیشه راحت تا نزدیک عراقی‌ها می‌رفتیم، ولی با این حال

آقای خرازی گفت که باید اون قسمت را مین منور بکارید. چون امکان دارد عراقی‌ها از این سمت برای شناسایی بیاند. همچنین گفت: «علی قوچانی»^{۱۲} را که فرمانده گروه بود، همراهتون ببرید. چون قوچانی قرار است که از همین محور عملیات کند.» یکی از این شب‌هایی که می‌خواستیم مین منور کار بگذاریم. قوچانی را هم با خودمان بردیم و ایشان را هم نسبت به محور عملیاتی توجیه کردیم. (امیر آقابابایی)^{۱۳}

اولین پاکسازی راه

حدود دوسه‌روز مانده به عملیات ثامن‌الائمه^{۱۴} بود. عصر که هوا تاریک و روشن بود با مرتضی علیجانی رفتیم مین‌هایی که در آن محور بود را خنثی کنیم. چون قرار بود، همه مین‌ها را جمع کنیم و معبر پاکسازی بشود. شاید این از اولین کار پاکسازی ما بود.

فردای آن روز تعدادی ارتشی هم برای پاکسازی به کمک ما آمدند.

آنها یک دستگاهی مثل جارو برقی با خودشان آورده بودند که به آن مین‌یاب می‌گفتند. بعد از آماده شدن وارد میدان شدند. چند قدم که رفتند، چون دستگاه مین‌یاب یک ترکش یا به یک فلز که می‌رسید، علامت می‌داد زمین منطقه پر از ترکش بود و این دستگاه بوق می‌زد. و آنها فکر می‌کردند به مین رسیده‌اند.

گفتیم منطقه را ما پاکسازی کرده‌ایم و اگر فکر می‌کنید اینجا مین هست، نشان ما بدهید. شروع کردند سیخ زدن اما خبری از مین نبود و چیزی پیدا نمی‌کردند.

گفتم: «بنده خدا اینجا پر از ترکش است. با دستگاه که نمی‌شود مین‌یابی کرد. اگر شما می‌خواهید کمک ما کنید، بیاید با سر نیزه مین‌ها را پیدا کنید.»

سه چهار روز به عملیات مانده بود که سرزراع گفت که برویم تا با فرمانده گروه‌هایی که در خط مستقر هستند برای شب عملیات هماهنگ کنیم. خودمان را به خط رساندیم، گویا عراقی‌ها صدای ماشین ما را شنیدند و

^{۱۲} شهید حاج علی قوچانی یکی از فرماندهان لشکر امام حسین(ع) که در اراک متولد شد و در سال ۱۳۶۴ در قزوین به شهادت رسید.

^{۱۳} شرح بیشتر این خاطره در کتاب شاهد معبرها صفحه ۱۰۹ توسط مرتضی علیجانی نیز روایت شده است.

^{۱۴} - عملیات ثامن‌الائمه در تاریخ پنجم مهرماه سال ۱۳۶۰ در شرق کارون و به منظور شکستن حصر آبادان با فرماندهی مشترک سپاه و ارتش آغاز شد که

پس از شش‌روز نبرد با موفقیت به پایان رسید. این عملیات نقطه عطفی در تاریخ جنگ ایران و عراق و عامل تحول استراتژیک در جنگ بود. این عملیات در

چهار محور به اجرا درآمد که محور فیاضیه و دارخوین محورهای اصلی عملیات بود. در این عملیات دو جاده مهم آبادان، ماهشهر و آبادان، اهواز آزاد

گردید و دشمن با به جا گذاشتن تلفات زیادی به غرب کارون رانده شد و آبادان پس از یک سال از محاصره آزاد گردید.

یک خمپاره ۶۰ برای ما زدند که صدایی آمد و همه جا را گرد و خاک گرفت. من از ناحیه دست و پهلو و ریه و سر ترکش خوردم. من را با ماشین به عقب بردند و با آمبولانس به بیمارستان جندی شاپور فرستادند و توفیق حضور در خود عملیات را پیدا نکردم. (امرالله (امیر) آقا بابایی)

خمپاره خدایی

عبدالرسول زرین^{۱۵} تک تیرانداز بود و هر روز با کمینی که می کرد، تعدادی از عراقی ها را می زد. او در خط به تنهایی کار خودش را می کرد. زرین با دوربین خود یک انبار مهمات را دیده بود. و از ما خواست تا آن را با خمپاره بزنیم. معمولاً انبار مهمات که آتش می گرفت، حدود نیم ساعتی می سوخت و دو ساعتی هم دود می کرد. بغل سنگر ما یک سنگر خمپاره انداز ۸۲ م بود که علی خودسیانی^{۱۶} فرمانده آن بود. به او می گفتند علی چریک. یک روز یک گلوله صاف آمد داخل سنگر خمپاره و علی چریک و دوتا خمپاره انداز را شهید کرد. از آن روز به بعد این خمپاره انداز بدون خدمه بود. ده پانزده روز این جوری بود. یک روز زرین آمد دم سنگر ما و گفت: «کی بلده با خمپاره کار کنه؟» هیچکس چیزی نگفت. ما همه تخریب چی بودیم. خمپاره بلد نبودیم. دوباره گفت: «کی بلده؟» دوباره کسی چیزی نگفت. دفعه سوم گفت: «چه طور یکی از شما بلد نیست با خمپاره کار کنه.» من گفتم «بلدم.» گفت: «خدا بگم چه کارت کنه بیا بیرون بینم.» آمدم بیرون. گفت «یک گلوله خمپاره بنداز.» یکی انداختم. گفت «نه، ۱۶ به راست سی و دو به چپ.» ما همین جوری هندل را چرخاندیم. یک ذره سر خمپاره رفت پایین بعد به آن طرف پیچاندم، رفت آن طرف. گفت: «آماده ای؟» گفتم: «بله.» خمپاره را انداختم. و رفتم توی سنگر و از سوراخ سنگر نگاه می کردم، بینم عکس العملش چیه. دیدم داره می گه: «وای قربونش برم.» دویدم رفتم بینم چی را قربونش میره. آقا ما را گرفت و هفت و هشت تا بوس کرد. حالا نگو کار خدا گلوله خمپاره به انبار مهمات اصابت کرده بود و انفجار بزرگی ایجاد شد که مهمات آن ۱۷ ساعت می سوخت. یعنی همین جور آتش می رفت بالا. تمام که می شد دوباره آتش می گرفت. بعد از عملیات حصر آبادان فرماندهان عراقی را که گرفته بودیم، می گفتند: «انبار مهماتی که یک ماهه گذشته شما زدید این تدارکات گرفتن اهواز بود.» و یکی از عراقی ها می گفت: «آخرین لحظه که ما داشتیم سنگر را می پوشاندیم معلوم نشد یک خمپاره از کجا آمد و رفت توی انبار مهمات و همه جا را به آتش کشید.» (محمد رضا کیانزاد)

^{۱۵} - شهید عبدالرسول زرین در سال ۱۳۱۵ درمار کده یکی از روستاهای سامان به دنیا آمد و در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۱۱ در عملیات خیبر به شهادت رسید. او تک تیر انداز معروف لشکر امام حسین بود که به تنهایی کار یک گردان را می کرد.

^{۱۶} - علی خود سیانی معروف به علی چریک فرزند ابراهیم در سال ۱۳۳۹ در آبادان به دنیا آمد و در سال ۱۳۶۰ در عملیات ثامن الائمه به شهادت رسید. پس از او دوبرادر دوقلویش ناصر و مسعود نیز در عملیات بدر به شهادت رسیدند

انجام وظیفه

مقدمات عملیات حصر آبادان ۴ ماه طول کشید. واحد تخریب تازه تشکیل شده بود. ما در پیچ شهدای خط دفاعی که به حالت ۹۰ درجه بود مستقر بودیم. عراقی‌ها از سه طرف روی ما دید داشتند و در این نقطه از خط، روزی ۲، ۳ نفر شهید می‌دادیم. به خاطر همین می‌گفتند پیچ شهدا. عراقی‌ها با تک تیرانداز و یا با خمپاره شصت روی ما آتش داشتند.

به همین خاطر یکی از نیروهای تخریب، شهید مجید حاج شفیعیها که عمل کرد، مرا دیده بود. گفت: «ما نیرو کم داریم. به گروه تخریب بیا تا قدرت عمل بیشتری داشته باشیم. پیشنهاد او را پذیرفتم و به نیروهای تخریب پیوستم. توسط مرتضی تیموری^{۱۷} یک روزه آموزش دیدم و نحوه کار در تخریب را یاد گرفتم.

شب‌ها برای مین گذاری می‌رفتیم تا جلوی نفوذ احتمالی عراقی‌ها را بگیریم. با تلاش بچه‌ها این منطقه را مین گذاری کردیم. وقتی عملیات شروع شد، چون منطقه را خودمان مین گذاری کرده بودیم، می‌دانستیم مین‌ها را کجا کاشته‌ایم. خیلی راحت مین‌ها را خنثی کردیم و راه را برای انجام عملیات و پیشروی باز کردیم.

بیشتر مین‌هایی که کاشته بودیم، ضدتانک بود که ۱۱ پوند وزن داشت.

در این عملیات مرتضی تیموری مسئول تخریب و مرتضی رضویان معاون ایشان بود و آقا مجید حاج شفیعیها و مسعود معافی و آقای مرتضی علیجانی و انگشترساز هم بودند. اینها همه یکی بودند. سلسله مراتب بود، ولی خیلی با هم یکی بودیم. شهید تیموری هر چه که می‌گفت، گوش می‌کردیم.

ساعت ۱۲ شب بود که دستور عملیات صادر شد

ساعت یک نیمه شب بود محورها در گیر شده بودند که ناگهان رودخانه آتش گرفت.^{۱۸} فهمیدیم مواد سوختنی ریخته‌اند روی رودخانه که عراقی‌ها نتوانند به غرب رودخانه بیایند. پل مارد^{۱۹} و پل قسوه هم طوری بود که عراقی‌ها نمی‌توانستند فرار کنند و عملیات شروع شد.

۱۰- شهید مرتضی تیموری گرگانی فرزند محمدحسین، یکم آبان ۱۳۳۶ در تهران متولد شد. وی فرمانده واحد تخریب لشکر امام حسین (ع) بود و در عملیات فتح المبین در منطقه عین خوش در تاریخ پنجم فروردین ۱۳۶۱ شهید شد و در بهشت زهراى تهران به خاک سپرده شد. روحش شاد (پایگاه اطلاع‌رسانی بنیاد شهید و امور ایثارگران)

۱۸- یک شب تیموری و خرازی و چند نفر دیگر از فرماندهان طرحی دادند که رودخانه را آتش بزنند. خرازی دستور داد تا لوله‌های ترکش خورده را با هماهنگی شرکت نفت تعمیر کردند. هنگام غروب دویست و پنجاه هزار بشکه نفت از طرف محمدیک به لوله‌ها پمپاژ و تزریق

وقتی عملیات شروع شد. یک تیر بارچی راه معبر را بسته بود و بچه‌ها را زیر آتش خود گرفته بود. در این معبر که ما بودیم، دو تا گردان از لشکر ۷۷ هم بودند. اینها باید می‌رفتند جلو. متأسفانه زمین گیر شدند. سراغ فرمانده‌شان رفتم. دیدم تیر خورده و آنها هم مانده بودند. انگار جرأت نداشتند، جلو بروند. تیربارچی هم سر اسلحه را گرفته بود روی بچه‌ها و همه را درو می‌کرد. باید این تیربار را خاموش می‌کردیم. به مرتضی علیجانی گفتم من به سمت تیربار میروم و سینه خیز تا زیر سنگر تیربار جلو رفتم و یک نارنجک توی سنگر تیربار عراقی انداختم. تیربار خاموش شد و به حالت سینه خیز خودم را تالاب خاکریز کشاندم. غیر از این تیربارچی هیچ کس نبود. همه فرار کرده بودند. با خاموش شدن تیربار نیروها جلو آمدند. (محمدرضا کیانزاد)^{۲۰}

کردند تا ساعت دوازده شب که فرار است عملیات بشود نفت‌ها را روی کارون آتش بزنند. (خاطرات مرتضی علیجانی، کتاب شاهد معبرها صفحه ۱۱۳)

^{۱۹} - پلی که رو به روی روستای مارد در شهرستان شادگان بر روی کارون زدوه شده بود.

^{۲۰} ین خاطره با توضیح بیشتر توسط مرتضی علیجانی در کتاب شاهد معبرها صفحه ۱۱۴ نیز روایت شده است.

شهادت محمود معافی

شرق رودخانه کارون بودیم. با توجه به موقعیت‌ها هم شناسایی در روز داشتیم و هم شناسایی در شب. بنجم مهر ماه بود که عملیات حصر آبادان شروع شد. ما شناسایی خود را چند روز قبل از عملیات شروع کردیم. شب عملیات من و آقا محمود با یکی دو نفر نیرو که از ارتش به ما دادند، برای باز کردن معبرها به جلو رفتیم. معبر را که باز کردیم، به سنگر برگشتیم. نیروهای مهندسی ارتش آمدند تا مقداری خوراکی بگیرند آنها یک جعبه در سنگر تدارکات گذاشته بودند. حسی کنجکاوی ما گل کرد و درب جعبه را باز کردیم. داخل آن فقط یک دوربین بود. نگاهی کردم و درب جعبه را بستم. افسر ارتش تا دید ما جعبه را باز کردیم، با پرخاشگری، گفت: « شما که چیزی سرتون نمی‌شه. چرا در جعبه را باز کردی؟ » از برخورد او خیلی ناراحت شدم و از سنگر خارج شدم. بالای سنگر رفتم و شروع کردم به گریه کردن و گفتم خدایا، چقدر ما بسیجی‌ها بدبخت هستیم که برای یک دوربین این قدر باید به ما پرخاش بشود. من که سرباز اینها نبودم. من یک نیروی داوطلب بودم، چرا باید من این قدر تحقیر بشوم.

مرتضی علیجانی رسید. دید ناراحت هستم. گفت: « چی شده؟ چته؟ » گفتم: « از برخورد این برادر ناراحت شدم. » گفت: « دوربین مادون قرمز برای اینها خیلی ارزشمند است و ناراحت نباش. » مرا دلداری داد و رفت. شب که برای باز کردن محور رفتیم، و نیروها خط را شکستند، آقای علیجانی داخل یکی از سنگرهای عراقی یک انبار مهمات و دوربین پیدا کرد. برگشتیم بچه‌ها را بردیم و این سنگرها را خالی کردیم و ما هم مجهز به دوربین مادون قرمز شدیم. بعد مجید به من گفت ببین درسته که ما چیزی نداریم، اما این دل سوختن تو باعث شد که این دوربین را الآن اینجا پیدا کنیم.

محور ما پایین خونه صدام بود. شب عملیات یک سنگر تانک بود که با همین نیروهای ارتشی که با ما بودند، داخل این سنگر تانک رفتیم. آقا محمود معافی هم با من بود. قرار شد که ما در این سنگر تانک بمانیم تا یک مقدار که آتش سبک شد، برویم و جاده اسفالت را پاکساز کنیم. آقا محمود رفت بیرون و برگردد که یک ربعی طول کشید. وقتی برگشت دیدم تمام صورتش پر از خونه و ترکش به صورت و سینه و دست و همه بدنش خورده بود و خون‌آلود بود. آمد توی سنگر و گفت: « بلند شو بریم. » گفتم با این وضعیت. من خودم با این ارتشیا می‌روم و جاده را پاکسازی می‌کنیم. هر چقدر التماس کردیم، فایده‌ای نداشت. یک ستوان و ظاهراً ۳ تا گروهان بودند و ۵-۶ نفر هم سرباز. جمعاً ۱۰-۱۲ نفر می‌شدند. از آنها کمک خواستم تا جاده را پاکسازی کنیم، می‌گفتند: « آتش سنگینه و به ما گفته‌اند، هر وقت آتش کم شد، بروید جاده را پاکسازی کنید. » آنها راست می‌گفتند و باید فرمانده خودشان به آنها دستور می‌داد. به هر حال مجبور شدیم با محمود معافی دو نفری

رفتیم روی جاده و شروع به جمع کردن مین‌ها کردیم. در حال خنثی‌سازی بودیم که یک خمپاره ۶۰ با فاصله ۳-۴ متری جلو ما روی زمین آمد و ۱۳ تا ترکش توی سرم خورد. البته زخم‌ها همه سطحی بود. به محمود گفتم: «طوری نشدی؟» دیدم محمود تکان نمی‌خورد. همین‌طور که دو تا دستاش روی زمین و در حال نیم‌خیز بود، افتاد. رفتم بالای سرش. دیدم شهید شده. باید کارم را انجام می‌دادم. سرخودم هم درد می‌کرد و توی گوش‌هام صدا می‌کرد و موج مرا گرفته بود. آن شب بدون محمود بقیه مین‌ها را خنثی کردم. (علی براتی)

روای صادق

هفتم یا هشتم مهر ماه بود. بعد از عملیات شروع کردیم به پاکسازی میدان مین. گرما خیلی اذیت می‌کرد. هوای گرم خوزستان همه را کلافه کرده بود.

میدان مین کنار رودخانه را پاکسازی کردیم. برای خنثی کردن باید با سرنیزه می‌زدیم تا مین‌ها را پیدا کنیم. بیشتر مین‌ها ضد تانک بود. هر مینی نیم ساعت وقت مرا می‌گرفت. عصبانی شدم. رفتم کلنگی آوردم و با کلنگ مین‌ها را در آوردم. همه از من فاصله گرفته بودند. من می‌زدم توی سر مین و می‌کشیدم بالا.

مرتضی تیموری این صحنه را که دید، فریاد زد و گفت محمدرضا بیا برو عقب. یک کار دیگه انجام بده. مین‌ها را که خنثی کرده بودم یک تویوتا پر شده بود. مین ضد تانک، والم، نفربر همه چیزی بود. آقا مرتضی تیموری چاشنی‌هایش را داد به شهید انگشتر ساز و گفت اینها را تو پیاده ببر. من و یکی از بچه‌های تهران که فامیلش یادم نیست، دونفری قرار شد مین‌ها را ببریم دارخوین. در راه که داشتیم می‌رفتیم، دیدم بچه‌ها دوتا مین والم لب رودخانه جا گذاشته‌اند. ۵۰ متری رفتم و برگشتم و گفتم سعید بگذار این مین‌ها را خنثی کنیم و برداریم. یک موقع یکی از بچه‌ها لب رودخانه پایش گیر می‌کند و شهید می‌شود. ۵۰ متری برگشتیم عقب. مین‌ها را خنثی کردم و چاشنی‌هایش را انداختیم توی رودخانه و مین‌ها را انداختیم توی ماشین.

تا مین‌ها را انداختیم به سعید گفتم: «انگار صدایی می‌آید.» نگاهی کرد و گفت: «یا ابوالفضل!» و گردن مرا گرفت و دویدم عقب. یک گودال پنج شش متری بود که عراقی‌ها برای تانک کنده بودند. مرا پرت کرد توی گودال و خودش هم انداخت کنار من. صدای انفجار شدیدی بلند شد که موج انفجار آن از بالا سر این گودال رد شد و خاکهای لب گودال را هم روی ما ریخت. وقتی بلند شدیم همه جا دود بود و گرد و خاک. مثل بید

می‌لرزیدیم. پیاده در گرمای ۵۰ درجه دارخوین به شهرک آمدیم. یکی از بچه‌ها داشت وضو می‌گرفت. تا ما را دید گفت: «آقا مرتضی! آقا مرتضی! محمدرضا و سعید اومدند.» مرتضی تیموری دوید بیرون و نگاهی به ما کرد و گفت: «گفتم شما پودر شدید.» انگشترساز آنجا بود. گفتیم: «گونی چاشنی را چه کار کردی؟» گفت: «من گذاشتم پشت ماشین تا بند کفش‌ها را ببندم. شما گازش را گرفتید و رفتید هر چه صدا و سوت زدم، شما متوجه نشدید.» اینجا فهمیدم این خواست خدا بود که این دوتا مین را ببینیم و بایستیم که با عمل کردن چاشنیهای داخل گونی مین‌ها منفجر شد. اگر ما این ماشین پر از مین را با چاشنی‌ها به شهرک می‌بردیم، خیلی‌ها شهید می‌شدند.

عملیات که تمام شد، قرار بود با هواپیمایی که فکوری و فلاحی و جهان آرا به تهران می‌رفتند مسعود معافی هم برود تا در مراسم برادرش باشد. که هواپیما سقوط کرد و مسعود هم شهید شد.

قبل از اینکه هواپیما دچار سانحه بشود، آقا مرتضی زنگ زد به پدر مسعود و محمود معافی^{۲۱} تا تسلیتی عرض کند که پدر محمود گفته بود، «دوتا پسران شهید شدند؟ درسته؟» آقا مرتضی گفت، «نه، آقای معافی فقط محمود شهید شده و مسعود را فرستادیم بیاد.» ایشان گفته بود: «من دیشب خواب دیدم که دوتا شون پرواز کردند. آمدند مرا بوسیدند و رفتند.» بعد دوباره اصرار کرد که محمود شهید شده و الان مسعود داره باهانش می‌یاد. وقتی برگشتیم، در راه متوجه شدیم هواپیما سقوط کرده و مسعود هم شهید شده است.

(محمدرضا کیانزاد)

^{۲۱} - محمود و مسعود معافی از نیروهای رزمنده قزوین بودند که پیکر هر دو را به قزوین انتقال دادند.

عبور از شیار

برای انجام عملیات فتح المبین^{۲۲} در دو کوهه بودیم. تقسیم‌بندی شدیم. ابتدا ما را نسبت به مأموریت تخریب توجیه کردند و با یک دوره آموزش ۳-۴ روزه در همان پادگان دو کوهه مطالب کلی را برای ما گفتند. حاج مرتضی علیجانی و مجید جاج‌شفیعی‌ها جزء کسانی بودند که برش عجیبی در تخریب داشتند. عمدتاً به خاطر شجاعت و سرنترسی بود که داشتند و یا تجربه‌ای که در این مدت به دست آورده بودند. به هر جهت ما را بعد از این آموزشها به پادگان عین‌خوش و تپه‌های تی‌شکن بردند. آنجا ما را به منطقه توجیه کردند و آماده شدیم برای باز کردن معبر. ظاهراً تیپ امام حسین^(ع) سه تا معبر داشت. حاج مرتضی و تعدادی از بچه‌ها که اسامی آنها را در خاطر ندارم یک معبر داشتند که به رودخانه فصلی چیخواب ختم می‌شد و قبل از آن رودخانه هم یک شیار بزرگی بود.

فاصله ما با عراقی‌ها در این محور حدود ۷ الی ۸ کیلو متر راه بود که در بین راه تعدادی از بچه‌ها را به عنوان تأمین می‌گذاشتیم و آزام آرام وارد منطقه می‌شدیم.

قبل از عملیات تا نزدیک شیار که میدان مینی هم نبود را شناسایی کردیم. مسئول ما مرتضی علیجانی بود بعضی وقت‌ها با هم و بعضی وقتها خودش به تنهایی می‌رفت و گزارش گشت را می‌داد.

یک روز یه ما گفتند از امشب وارد شیار بشوید، اما نگفتند عملیات چه موقع هست. در دو طرف شیار عراقی‌ها دو تا سنگر گذاشته بودند. حدود ۱۰۰ الی ۱۵۰ متر پشت سر آنها هم رودخانه فصلی چیخاب بود که این رودخانه برای مسئولین جنگ مهم بود که آیا می‌شود اصلاً از آن عبور کرد یا نه. چون عکس هوایی فقط رودخانه را نشان می‌داد، ولی عمق آن را نشان نمی‌داد. یادم هست اولین باری که وارد آن شیار شدیم دو نفر بودیم و بچه‌های دیگر عقب تأمین بودند چون عراقی‌ها روی شیار مسلط بودند.

^{۲۲} عملیات فتح‌المبین در ساعت سی دقیقه بامداد روز دوشنبه دوم فروردین ماه ۱۳۶۱ با رمز «یا زهرا سلام الله علیها» در جهت جنوب در منطقه غرب شوش و دزفول به وسعت حدود ۲۵۰۰ کیلومتر مربع آغاز شد.

به ما یک دوربین مادون قرمز داده بودند که بعد از یک ساعت، شارژ آن تمام می‌شد. به همین خاطر کمتر از آن استفاده می‌کردیم. مگر در موقع ضرورت.

در بین راه احساس کردیم، صدای خش خش از پایین شیار می‌آید. با خود گفتیم نکند عراقی‌ها پایین شیار هم نیرو گذاشته‌اند. کمی صبر کردم و در آن تاریکی شب با دقت شیار را نگاه کردم، دیدم که یک گراز از پایین شیار حرکت می‌کند. و خیلی هم بزرگ بود. صدای خرخر می‌کرد. از اتفاق این صدا برای ما خوب بود، چون عراقی‌ها متوجه صدای پا و حرکت ما نمی‌شدند

ما از کنار دیواره شیار خودمان را از ترس گراز می‌کشیدیم، چون بدنش نمی‌پیچید و گردنش نمی‌چرخید. در گوشه‌ای با آن روبه‌رو شدم. یک حیوان بزرگ با چشمانی درشت، که از دیدن آن وحشت کردم. حدود ۲۰ متر به رودخانه مانده بود که شناسایی را تمام نکردیم و برگشتیم. شب بعد گفتند حتما و در هر حال باید بروید تا از وضعیت رودخانه مطلع شویم.

شب بعد داخل شیار تأمین گذاشتیم و جلو رفتیم و از شیار عبور کردیم تا آنجا که یادم هست، مجید حاج‌شفیعی‌ها با من بود. یک لحظه دیدم ایشان نیست. حالا نه می‌شد صدا بزنی و نه کاری بکنیم. حدود یک ربع ساعت ۲ متر از هر طرف را گشتم، او را نیافتم.

فهمیدم که باید کار را خودم انجام بدهم. به آنها که همراه بودند، گفتم اگر وارد رودخانه شدم و اتفاقی افتاد و به دست گشت عراقی‌ها اسیر شدم. اگر داد زدم بیاید، بیاید، مشکلی ندارد ولی اگر داد نزدن یعنی نیاید. این قراری بود که با هم گذاشتیم. چون فاصله بچه‌های تأمین با ما کم بود و صدا را می‌شنیدند.

به هر زحمتی بود وارد رودخانه شدم. عمق آن خیلی کم بود و می‌شد به راحتی وارد آن شد. هوا خیلی تاریک بود، جند قدم که برداشتم، مطمئن شدم که عمق آب کم است

من فقط یک نارنجک و یک سرنیزه و یک سیم‌چین همراه بود. راهی را که رفته بودم برگشتم. در موقع برگشت دیدم صدایی می‌آید. اول فکر کردم رفیقم هست. ولی وقتی نزدیکتر شدم، دیدم عراقی‌ها هستند. گویا آنها مرا دیده بودند، ولی فکر نمی‌کردند که من ایرانی باشم چون باورشان نمی‌شد کسی این طرف بیاید. خودم را مخفی کردم تا آنها رد شدند و به سرعت خودم را به بچه‌های تأمین رساندم. چند ساعتی هم منتظر ماندیم تا مجید بیاید و در نهایت برگشتیم. من از بس دلهره داشتم، آمدم و قضیه گم شدن مجید را به فرماندهی گزارش کردم. حدود ساعت ۱۱ بود که دیدم ایشان هم از روی تپه‌ها پیدایش شد.

در شب بعد که عملیات شد، ما در همان محور رفتیم که با آن منطقه آشنایی کامل داشتیم که قبل از باز کردن کامل معبر و نرسیدن نیرو به عقب برگشتیم. و خبردار شدیم که مشکلی پیش آمده است و عملیات را کنسل کرده‌اند. بعد مطلع شدیم که از محور باغ طالقانی دو نفر از بچه‌ها روی مین رفته‌اند و یکی از آنها هم گویا اسیر شده بود^{۲۳} که ما هم مجبور شدیم برگردیم.

فردا شب دوباره دستور حرکت دادند و گفتند امشب محور شما عوض شده است که به‌رغم این که ما با این محور آشنایی نداشتیم، وارد عمل شدیم. با این وجود خیلی راحت خط شکسته شد. (محمود مشهدی)^{۲۴}

^{۲۳} نام برادری که اسیر شده بود، مرتضی رضویان بود.

^{۲۴} - این خاطره در کتاب شاهد معبرها صفحه ۱۴۱ به روایت مرتضی علیجانی نیز آمده است.

باز کردن معبر در شب اول

در عملیات فتح‌المبین با مرتضی علیجانی و چند نفر دیگر از دوستان برای باز کردن معبرها تا عمق خط منطقه عراقیها رفته بودیم. قرار بود همان شب عملیات انجام شود، اما به علتی که نمی دانستیم، عملیات کنسل شده بود و هیچ کس به ما خبر نداد.

همه جا آرام بود. صدای تیراندازی به ندرت می آمد. گویا کسی را که فرستاده بودند تا خبر لغو عملیات را به ما برساند، چون تنها بوده و راه طولانی و بیابان پر خوف و خطر در بین راه برگشته بود. شاید این موقعیت برای هر کس دیگر هم بود همین کار را می کرد. اما ما این طرف منتظر شروع عملیات بودیم. آسمان رو به روشنائی می زد و ما در بی خیری به سر می بردیم. حتی صدای توپخانه هم نمی آمد.

. ما کارمان را انجام دادیم هول و اضطراب عملیات ما را کلافه کرده بود. گاهی می نشستیم و گاهی در سیاهی شب دور دستها را می دیدیم و گاهی هم گوشمان را روی زمین می چسباندیم تا صدایی بشنویم.. منتظر نیروها بودیم اما خبری از نیرو نبود.

دو سه نفر از دوستان گفتند ما خودمان عملیات را شروع می کنیم.

آقای علیجانی گفت: « بنده خدا ما فقط یک اسلحه کلاش داریم. آنها تا دندان مسلح هستند. اولین تیری که به سمت آنها شلیک کنیم، اینجا را با خاک یکسان می کنند.»

وقتی که از آمده نیروها ناامید شدیم، تصمیم گرفتیم به عقب برگردیم.

آن شب حدود ۹ کیلومتر راه را دویدیم تا به خط خودمان رسیدیم. حالا می خواستیم از خاکریز عبور کنیم ولی می ترسیدیم که نیروهی خودمان ما را نزنند.

دستور عقب نشینی سر شب داده شده بود و حالا تقریباً هوا گرگ و میش صبح شده بود و داشت هوا روشن می شد که با ذکر دعا و ثنا و رعایت جوانب احتیاط، خسته و کوفته و بیخوابی چندین ساعته به این سوی خاکریز آمدیم. آمادگی حمله در خط خودمان ندیدیم. تعدادی دور ما را گرفتند. از صحبتهایی که رد و بدل شد، فهمیدیم که عملیات لغو شده است. و فریادها بود که در گلو خفه کردیم و ناراحت از بی خبری، سرمان را زیر انداختیم و به سمت سنگر تخریب رفتیم.

بعداظهر دوباره دستور حرکت دادند که آماده شدیم. این بار معبر ما هم عوض شده بود و این طور نبود که دنبال کار دیشب را ادامه بدهیم. (علیرضا حیدر پور)^{۲۵}

انفجار در معبر

من با مرزوق پور^{۲۶} تخریب‌چی بودیم. بنا شد که ما جلوی گردان حرکت کنیم. شب عملیات فتح‌المبین وقتی می‌خواستیم حرکت کنیم، مرزوق پور گفت:

«طیبی من شهید می‌شوم، حواست باشه جنازه من توی منطقه نمونه و برگردونید عقب.»

گفتیم: «اگر تونستیم چشم.»

ساعت از نیمه شب گذشته بود. صدای توپخانه به صورت پراکنده می‌آمد. ما حالت سکوت در شب داشتیم، ولی ازدحام نیروها و عبور از تپه‌های رملی و برخورد قهقهه‌ها با تجهیزات خبر از حرکت کاروان را می‌داد. بعد از عبور از معبر و شکستن شدن خط، در اولین درگیری مرزوق پور شهید شد، ولی من متوجه نشدم. تا به قولم عمل کنم. ساعت ۹ شب وقتی حرکت کردیم، من جلو بودم نزدیک میدان مین از دسته خارج شده بودم و کورمال کورمال دنبال صدا را گرفتم تا خودم را به پشت سرگردان رساندم. از آتشی که عراقیها روی سر ما می‌ریختند معلوم بود که از عملیات اطلاع داشتند و آماده بودند که ما را زمین‌گیر کنند. کالیبرها را گذاشته بودند روبه‌روی کانال و از کف همه را می‌زدند.

^{۲۵} شرح بیشتر این خاطره به روایت مرتضی علیجانی در صفحه ۱۲۴ کتاب شاهد معبرها آمده است.

^{۲۶} شهید یوسف مرزوق پور فرزند یونس در سال ۱۳۴۴ در آبادان متولد شد و در سال ۱۳۶۲ در منطقه شرفانی به شهادت رسید.

درگیری که شروع شد ما داخل معبر بودیم. از کف پا تا روی سرما فشنگ‌ها رد می‌شد. بعضی بچه‌ها جلوی ما نشستند. معبر تنگ بود. خواستم خودم را به جلو برسانم که تیری به من اصابت کرد و روی یک مین افتادم.. فقط دستهایم سالم مانده بود. پای چپم سخت سیب دید. پای راستم هم خونریزی شدیدی داشت. همه بدنم ترکش خورده بود و خون همه وجودم را گرفته بود. شروع کردم به ذکر گفتن. «آشهدم» را هم گفتم. یک ساعتی روی زمین افتاده بودم. حتی می‌ترسیدم غلتي بزنم که مبادا روی مینها بروم. در زیر همین آتش نیروها به حرکت خود ادامه دادند. آتش خیلی شدید بود. گردان از ما فاصله زیادی نداشت سرو صدای درگیری زیاد بود. ساعت ۲ یا ۳ نیمه شب بود که دیدم بچه‌هایی که مجروحیت جزیی داشتند به عقب برمی‌گردند. یکی گفت اگر اینجا بمانی صبح عراقی‌ها قتل عام می‌کنند.

. گفتم «من فقط دستهام سالمه، نمی‌تونم تکون بخورم.»

یکی گفت «پای مرا بگیر تا ترا به عقب بکشم.»

پای او را گرفتم و با احتیاط از مینهای پراکنده، حدود ۵۰ متری مرا به عقب کشید. بنده خدا خسته شد و مجبور شد آنجا مرا رها کند. همان لحظه یکی از نیروهای تخریب مرا دید. گفت: «طیبی چی شده؟»

گفتم: «افتادم روی مین.»

امدادگری را پیدا کرد و گفت: «این را ببریدش عقب.» مرا روی برانکار گذاشتند و راه افتادند. با شنیدن صدای سوت خمپاره، امدادگرها من را رها می‌کردند روی زمین و می‌خوابیدند. هفت هشت باری این قضیه اتفاق افتاد. اگر نیمه جانی هم داشتم اینها داشتند تمامش می‌کردند. درد در همه وجودم پیچیده بود ولی چاره‌ای نبود و با همین حالت به پشت یک تپه رملی که همه مجروح‌ها را جمع کرده بودند، رسیدیم.

یک ساعتی آنجا بودیم. یک لحظه دیدم صدای شنی تانک می آید، ولی چیزی پیدا نبود. هنوز هوا تاریک بود و جایی را نمی دیدیم. راننده پی ا پی هم ما را نمی دید. درست روبه روی ما رسید و شنی آن نزدیک من رسید تمام قدرتم را جمع کردم و با یک یاعلی گفتن یک غلت خوردم تا شنی از کنارم رد شود. نفر بر بود، می رفت مجروح ها را بیاورد. در برگشت ما را هم بلند کردند و گذاشتند روی نفربر چون داخل نفربر جا نبود. کم کم از تیررس دشمن خارج شدیم. سنگر بهداری زیر یک پل بود. ما را گذاشتند روی تخت و مقداری باند به سرو صورت و پای ما بستند و فرستادند دزفول و بعد هم اهواز. وقتی به اهواز رسیدیم ساعت ۱۰-۱۱ روز بود. هوا خیلی گرم بود. و چون داخل سالن بیمارستان جا نبود ما را توی حیاط بیمارستان گذاشتند. همانجا کارهای مقدماتی را انجام دادند و ما را فرستادند بیمارستان سعدی شیراز. من هنوز شرمندهام که نتوانستم جنازه شهید مرذوق پور را به عقب بیاورم. (حمیدرضا طیبی)

شهادت تیموری^{۲۷}

روز سوم عملیات فتح المبین بود. حدود شصت تا تانک به ما حمله کردند. تیر بارهای این تانک‌ها همزمان روی سر بچه‌ها آتش می‌ریخت. باید جلوی حمله آنها گرفته می‌شد. تعدادی مین ضدتانک را پشت خاکریز آورده بودیم تا در صورت نیاز از پاتکهای دشمن جلوگیری کنیم. درگیری شدید بود. بچه‌های تخریب اطراف تیموری جمع بودند. به تیموری گفتم:

«چی کار کنیم؟»

بچه‌های پیاده به شدت مقاومت می‌کردند. توی روز روشن ساعت ۹ صبح نمی‌توانستیم مین‌ها را چال کنیم، روی زمین رها می‌کردیم. تیموری گفت: «چاشنی مین‌ها را همین جا ببندید و مسلح کنید و دوتا دوتا دستتون بگیرید و بروید. بچه‌های پیاده شما را با تیر بار حمایت می‌کنند.»

من دوتا مین ام ۱۹ ضد تانک را که هر کدام یازده کیلو وزن داشت، برداشتم و می‌خواستم از سر خاکریز عبور کنم که تیموری صدایم زد و پرسید: «معلوم هست بچه‌ها این مین‌ها را چطوری می‌کارند؟» گفتم: «نه»

گفت: «ما که نمی‌خواهیم تا آخر اینجا بمونیم. پس باید بدونیم مین‌ها را چطوری می‌چینند. تو نمی‌خواد مین ببری، بیا برو یک کروکی از میدان مین بکش و بیا.»

همانجا روی خاکریز مین‌ها را گذاشتم و رفتم. چند متری از خاکریز دور نشده بودم که صدای انفجار مهیبی از پشت سرم بلند شد. ناخودآگاه روی زمین دراز کشیدم. سرم را از زمین بلند کردم و نگاهی به پشت سرم

^{۲۷} - خاطره دلاور مردی در ذهن من حک شده که هر گاه به بهشت زهرا می‌روم خود را موظف می‌دانم ساعتی را بر سر مزار این شهید دلاور بگذرانم. او شهید تیموری مسئولی تخریب و خنثی سازی مین بود که با شهامت و ظرافتی مثال زدنی شش ماه تمام در میدان مین چاشنی بسیاری از مین‌ها را بیرون آورده بود. او آن قدر به عراقی‌ها نزدیک شده بود که چهره تک تک نگهبان عراقی را می‌شناخت. (رحیم صفوی، سرودهای سرخ، غلامعلی رجایی، صریر ۱۳۸۵، ص ۹۱)

انداختم که دیدم « الله اکبر..» باران خاک و خون و دست و پا و پاره‌های گوشت بود که به زمین می‌بارید. همه آسمان دور سرم می‌چرخید. چشمانم تار شد. با زحمت خمدم را جمع کردم و به طرف توپوتا که منفجر شده بود دویدم. آقای مرعه را دیدم که مثل مرغ سرکنده توی سر و صورت خودش می‌زد. فریاد زدم چته؟ بچه‌ها کجانند؟

گفت: همه رفتند. روی زمین دنبال بچه‌ها می‌گشتم. تیموری را پیدا کردم، هنوز نفس می‌زد از بهداری بیسیم زدند تا هلی کوپتر بیاید. او را تا پای هلی کوپتر هم بردیم، ولی آنجا شهید شد و تخریب را عزادار کرد.

(مرتضی علیجانی، کتاب شاهد معبرها، صفحه ۱۵۵)

میدان بدون مین

قبل از عملیات بیت المقدس^{۲۸} بود و تازه از آموزش آمده بودیم. من بودم و مرتضی اکبری^{۲۹} و مرتضی سلطانی که این دو نفر بعداً به شهادت رسیدند. مربی تخریب ما در پادگاه شهید بهشتی حسین رضایی^{۳۰} بود که ایشان هم شهید شد. او از مریبان با تجربه و با حوصله تخریب بود.

قبل از عملیات بیت المقدس ما را به عنوان تخریبچی به گردانها فرستادند. بعد از پیروزیهای فتح المبین بچه ها شور و حال خاصی داشتند. اراده های سخت و پا برجا که آمادگی برای رسیدن به بغداد را هم داشتند. چند روزی که در شهرک بودیم با منطقه و محورهای عملیاتی آشنا شدیم. کار شناسایی را بیشتر نیروهای اطلاعات عملیات و گروه تخریب انجام می دادند. چون ما در گردان بودیم وظیفه دیگری داشتیم. بیشتر مأموریت ما شب عملیات و خنثی کردن موانع بین راه بود. نماز مغرب را که خواندیم ما را با قایق به آن سوی کارون بردند. نیروهای اطلاعات محورهای عملیاتی را به ما نشان دادند. برای کار تخریب دو نفر سرباز هم به کمک ما فرستادند. آنها چند تا سیخ کباب به جای سرنیزه برای شناسایی و خنثی کردن مین همراهشان آورده بودند. حدود بیست کیلومتر پیاده رفتیم تا به یک میدان مین رسیدیم. نزدیک جاده اهواز، خرمشهر بودیم. فرمانده گردان نیروها را نشانند تا ما معبر را باز کنیم. قرقره نواری سفید و فلش شب نما و میخهایی که قرصهای شب نما به آن وصل بود را به همراهمان برده بودیم. دو طرف معبری که در نظر گرفتیم را شناسایی و پایه ها را می گذاشتیم. که راه باز شده میدان مین مشخص باشد.

. جایی که ما بودیم، مین هایی دیدیم که هنوز نکاشته بودند. در اصل مین گذاری نشده بود. از باب احتیاط قرقره به اصطلاح نوار سفید باز کردیم و جلو رفتیم. راه باز بود. خدا را شکر به هیچ مینی برخورد نکردیم. صبح که هوا روشن شد، دیدم اطراف معبری که عبور کردیم، مین هایی را گذاشته بودند تا بکارند که خوشبختانه وقت نکرده بودند.

^{۲۸} - عملیات بیت المقدس در ساعت ۳۰ دقیقه بامداد ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱ با رمز «یا علی ابن ابی طالب» در محور اهواز، خرمشهر، دشت آزادگان-به فرماندهی مشترک سپاه و ارتش و با هدف آزادسازی مناطق استراتژیک و شهرهای مهمی مانند خرمشهر، حمیدیه، هویزه، جفیر، حسینیه و نورد اهواز آغاز شد. این عملیات در سه مرحله انجام شد که در مرحله سوم آن به رغم موانع زیادی که در راه بود، رزمندگان موفق شدند در سوم خردادماه خرمشهر را پس از بیست ماه اشغال آزاد سازند. در این عملیات ۵۴۰۰ کیلومتر مربع از خاک مقدس میهن اسلامی ایران باز پس گرفته شد و بیش از ۱۹۰۰۰ نفر از نیروهای ارتش عراق به اسارت رزمندگان درآمدند. (جغرافیای عملیات ماندگار دفاع مقدس)

^{۲۹} شهید رتضی اکبری فرزند محمد علی در سال ۱۳۴۴ در رهنان اصفهان به دنیا آمد و در سال ۱۳۶۱ طی عملیات رمضان به شهادت رسید.
^{۳۰} شهید حسین رضایی فرزند محمداقاسم در سال ۱۳۶۵ در شلمچه به شهادت رسید.

نیروها از معبر مشخص شده عبور کردند و با فریاد الله اکبر ریختند سینه خاکریز عراقی‌ها. ما همانجا ایستادیم و تا صبح مین‌ها را جمع کردیم. (اصغر اکبری)

میدانی کم عمق

در عملیات بیت‌المقدس وقتی عراقی‌ها فهمیدند ما قصد عملیات داریم، تلاش کردند تا میدان‌های مین زیادی را بزنند که خوشبختانه فرصت نکرده‌اند. وقتی ما رسیدیم صندوق مین‌ها در منطقه مانده بود. یعنی هنوز مین‌گذاری نکرده بودند که ما عملیات را شروع کردیم. همان شب اول تا جاده اهواز، خرمشهر پیش روی کردیم و کنار جاده مستقر شدیم.

معمولاً میدان مین عراق تا عملیات‌های بیت‌المقدس تقریباً ۲ یا ۳ ردیف بیشتر نبود و یک سیم خاردار هم جلو و عقب میدان می‌زدند. استحکامات خیلی قوی نداشتند.

در مرحله سوم و قبل از آزادسازی خرمشهر هم به چند تا میدان مین کم عمق و ضعیف برخورد کردیم که بیشتر هم مین‌های گوجه‌ای و المرم، مین ضد خودرو، مین بشقاب پرنده بود. اینها مین‌هایی بود که دیده شد. حتی من یادم هست در مرحله سوم که اطراف خود خونین شهر رسیدیم، اکثراً از این مین‌های ضد خودرو به اصطلاح بشقاب پرنده کار گذاشته بودند که با آمادگی که داشتیم، همه را خنثی کردیم. (مجید کریمیان)

کمین در تانک

با تعدادی از نیروها در منطقه عملیاتی رمضان^{۳۱} مستقر بودیم. هر چه برای شناسایی میدان مین می‌رفتیم، چون منطقه یک دشت صاف بود و هیچ مانع طبیعی و غیر طبیعی که ما بتوانیم از دید دشمن پنهان باشیم، نبود، شناسایی مشکل و غیر ممکن شده بود.

یکی دوبار رفتیم که در بین راه با گشتی‌های عراقی برخورد کردیم، در حدی که نزدیک بود، ما را زنده دستگیر کنند.

آن موقع مسئول تخریب برادر خلیلی بود. وقتی مطرح کردیم که شناسایی معبر ممکن نیست، گفت موضوع را با فرماندهی طرح می‌کنم بینم چه دستوری می‌دهند.

وقتی با فرماندهی مطرح کردند، گفته بودند: اگر قرار است در این منطقه به صورت مارمولک هم شده‌اید، باید شناسایی انجام بشود.» وقتی این قاطعیت را از ایشان دیدیم، خدا رحمت کند رسول جهانبخش یا جهانی را او یکی از بچه‌های تخریب بود و تازه توی تخریب آمده بود و خیلی هم پسر شجاع و با درایتی بود با هم تصمیم گرفتیم به هر شکلی که شده، باید این شناسایی را انجام بدهیم.

نزدیک غروب سینه خاکریز نشسته بودیم، با دوربین منطقه را می‌دیدیم که دستش را گذاشت روی شانه من و گفت: «آقای هلاکویی، آن تانک سوخته را می‌بینی نزدیک میدون مین؟» گفتم: «آره»

گفت: «حاضری یک روز ساعت توی آن بمانیم؟ چون تا اینجا را ما خوب شناسایی کردیم و از آن به بعد را باید شناسایی کنیم.» فکری کردم و با صحبتی که آقای خرازی در خصوص جدیت کار کرده بودند، دیدم

^{۳۱} - عملیات رمضان در بیست و چهارم تیرماه ۱۳۶۱ با رمز «یا صاحب‌الزمان ادر کنی» در منطقه عملیاتی شلمچه خوزستان در شرق بصره آغاز شد. رزمنده‌ها از سه محور به نیروهای عراقی حمله کردند. در محور جنوبی عملیات، دشمن آب رها کرده بود که پیش‌روی انجام نشد. در محور شمالی هم موانع زیاد بود و پیش‌روی کند انجام شد، اما در محور میانی نیروها حدود پانزده کیلومتر تا کانال پرورش ماهی جلو رفتند و دوباره به نقطه اول باز گشتند. این عملیات با هدف تنبیه و تعقیب و انهدام تجهیزات دشمن در پنج مرحله انجام شد.

بهترین فرصت است. مقدمات کار را فراهم کردیم و با ۴-۵ نفر از نیروها به عنوان گشت و شناسایی رفتیم. و دو ظرف ۲۰ لیتری آب هم با خودمان بردیم. چون هوا خیلی گرم بود و باید برای یک روز گرم تابستان آن هم داخل تانک فکر می کردیم. نماز صبح را که خواندیم راه افتادیم. آفتاب هنوز نزده بود که ما به تانک سوخته رسیدیم و موفق شدیم داخل تانک برویم. طول روز را داخل تانک بودیم و به محض تاریک شدن هوا تا پشت خاکریز عراقی ها را شناسایی کنیم و حتی معبری که خودشان تردد می کردند را هم پیدا کردیم و نشانه گذاشتیم.

فردا غروب که شد با نیروهای گشتی خودمان برگشتم و گزارش کارمان را به فرماندهی دادیم.

(مرتضی هلاکویی)

معبری که گم شد

با آقای سید محسن موسوی در عملیات رمضان توی گردان بودیم. شب عملیات به ما گفتند: « گرای که آقای موسوی با فطب نما می رود، شما هم دنبال ایشان بروید. تا به معبر برسید. معبر را باز کنید و نیروها که به آن طرف میدان مین رفتند، شما برگردید.

با تاریکی شب و گرد و غباری که آن شب منطقه را گرفته بود، مسیر را اشتباهی رفتیم. جهت یابی درست انجام نشد. بعد از یک ساعت پیاده روی پشت سیم خاردارهای عراقی رسیدیم. معبری که قبلاً شناسایی شده بود را پیدا نکردیم. فرمانده گردان گفت: « راه را باز کنید. چنر متری سمت چپ و راست میدان را بررسی کردیم اما معبر را پیدا نکردیم.

گفتیم: «راه باید باز شده باشد.» فرمانده گردان که فهمید معبر را گم کرده ایم، گفت: « باید راه باز بشود.» همه فهمیدیم اشتباه آمده ایم، اما چاره ای نبود. باید کاری می کردیم. گردانها پشت سر ما معطل بودند. هول و هراس همه را گرفته بود. صدای تیر اندازیه ها و توپخانه در منطقه لحظه لحظه بیشتر می شد. فرصت زیادی نداشتیم تا

فرمان عملیات صادر شود. با بچه های تخریب مشورتی کردیم و بسم الله را گفتیم و رفتیم توی میدان مین. اولین مین را که منور بود، خنثی کردم. دومی را خواستم خنثی کنم، که تیربار دشمن از روبه‌رو شروع به تیراندازی کرد. دشت صاف بود و هیچ جان پناهی نداشتیم. برگشتم تا پناه بگیرم، اما فایده‌ای نداشت. تیربارچی با شلیک پیاپی خود همه را زمین گیر کرده بود. چند دقیقه‌ای صبر کردیم و دوباره رفتیم جلو تا معبر را باز کنیم. آن شب باید معبر باز می‌شد. هنوز در فکر معبر اصلی بودم که قبلاً باز کرده بودیم. حدود ۱۵ الی ۲۰ متر به سمت چپ رفتیم. دیدم یک معبر باز است. آقای موسوی را صدا زدم که معبر اینجاست و وارد معبر شدیم.

نیروها با ستون یک وارد معبر شدند. وسط معبر که رسیدیم، دوباره تیربار عراقی به کار افتاد. همانجا دراز کشیدم و سینه‌خیز جلو رفتم تا ردیف آخر میدان را خنثی کنم. خوشبختانه مین زیادی نداشت. اینجا فهمیدم که ما توی معبر خود عراقی‌ها (یعنی کنار سنگر کمینی که عراقیها برای تردد خودشان زده بودند) وارد شده‌ایم. راه ما را فقط تیربارچی بسته بود. یکی از نیروهای گردان او را با آرمپچی زد. تیربارچی که زده شد، راه باز شد. سیم خاردارها را بریدیم و نیروهای گردان را از میدان مین رد کنیم. پس از عبور از میدان، فرمانده گردان گفت: «شما باید دنبال ما بیایید. شاید نیاز به شما داشتیم.» که ما همراه گردان تا کانال ماهی به جلو رفتیم.

در راه به یک «ایفا»^{۳۲} برخورد کردیم که پر از مهمات بود. همانجا آن را آتش زدیم. ایفایی که آتش گرفت منطقه روشن شد. به همه گفتیم، ما هر جا برویم این ایفا نقطه شاخص ماست. و اگر دستور برگشت دادند و یا کسی در منطقه گم شد، به سمت این نقطه هدایتی بیایید.»

شب بود. و جایی پیدا نبود. طبق دستور باید بعد از باز شدن معبر برمی‌گشتم، اما تا کانال ماهی با گردان همراه شدم و وقتی نیروها مستقر شدند، با فرمانده گردان خداحافظی کردم و تنهایی برگشتم. هنوز هوا تاریک بود. به طرف همان ایفایی که آتش زده بودم، حرکت کردم. نزدیک ایفا احساس کردم گروهی با ستون یک حرکت می‌کنند. ابتدا فکر کردم نیروهای خودمان هستند. یک جا کمین کردم و نشستم. وقتی نزدیک‌تر شدند، دیدم سربازان عراقی هستند.

البته هنوز شک داشتم. هوا خیلی تاریک بود. نمی‌شد درست تشخیص داد. جلوتر رفتم و با یکی از آنها دست دادم. دستم را گرفت و محکم فشار داد. نگاهم به چشمانش افتاد. یک مرد سیل دسته دررفته و قیافه وحشت‌ناکی داشت. اسلحه روی دوشم بود. آمدم دستم را بکشم عقب و ببرم روی ماشه که دستم را سفت‌تر

^{۳۲} -خودرو نفر بر عراقیها که ساخت روسیه است خودرویی شبیه. بزرگتر از خاور.

گرفت. لوله اسلحه را گرفت حالا اون بکش و ما بکش. در این گیر و دار من تیراندازی کردم و دو سه تا تیر زدم توی سینه او. برگشت و روی زمین افتاد. با افتادن او بقیه فرار کردند. من هم در سنگری که نزدیکی همان نزدیکی بود، پناه گرفتم.

. در دل تاریکی دست کشیدم و همه جای سنگر را بررسی کردم. هیچ کس داخل آن نبود. آمدم بیایم بیرون دیدم دو سه نفر به طرف سنگر می آیند. حالت نشسته آماده شدم. توی همین گیر و دار دقت کردم، دیدم خشابم خالیه. خشاب اسلحه ام را عوض کردم و گذاشتم تا اینها جلو تر آمدند. یک متری من که رسیدند هر سه نفر را زدم.

فشنگ هایم تمام شد نارنجک ها و خشاب عراقی ها را برداشتم و خودم را مسلح کردم و به راه افتادم تا خودم را رساندم به یک سنگر تانک. خیلی خسته بودم. توی این سنگر تانک کمی استراحت کردم

حدود ۲۰ دقیقه گوش به زنگ بودم که بینم صدایی چیزی می آید. فقط صدای عراقی می شنیدم که عربی با هم حرف می زدند. داد و بیداد می کردند سر و صدا می کردند. آنها سوار یک ماشین شدند. و رفتند با رفتن آنها خیالم راحت شد که دیگر کسی اینجا نیست. توی همین گیر و دار ذهن خودم بودم که صدای پایی مرا حساس کرد. آرام روی زمین نشستم. دقت کردم دیدم «الله اکبر الله اکبر» می گوید. فهمیدم بچه های خودمان هستند. بلند شدم و به طرف صدا رفتم. می ترسیدم که آنها فکر کنند من عراقی هستم و به طرف من تیراندازی کنند. ۱۰، ۱۵ متری آنها خودم را معرفی کردم که من علیرضا حیدر پور از گردان تخریب هستم. آنها دو نفر بودند. گفتند: « اینجا که حالا صدای تیر آمد تو کجا بودی؟ » گفتم اتفاقاً من بودم با آنها درگیر شدم. بعد راه را گرفتیم و برگشتیم به عقب و خودم را به واحد تخریب رساندم. (علیرضا حیدر پور)

یک قدم تا مرگ

باد شدیدی می وزید. همه جا را گرد و خاک گرفته بود. چشم چشم را نمی دید. یک روز یا دو روز بعد از عملیات به ما گفتند که میدان مین را باید باز کنیم. یعنی عریض ترش کنیم. چند نفر را معین کردند که با هم برویم خط. وارد میدان مین شدیم و شروع به کار کردیم. حدود ساعت نه صبح بود. چون با هم شروع کردیم، نمی توانستیم یکی جلو برود و یکی عقب بماند. باید با هم جلو می رفتیم. تا اتفاقی نیفتد. شاید به اندازه یک توپوتا مین خنثی و جمع آوری کردیم.

گودال بزرگی را دیدیم. حالا یا مین منفجر شده بود و یا خمپاره خورده بود. با خودم گفتم اینجا مین نیست و پایم را گذاشتم جلوتر. با این حال گفتم برای احتیاط بهتر است، سیخ یا به قولی سرنیزه بزنیم. سرنیزه را فرو کردم و جلو رفتم.

سرنیزه ام را به چند جا زدم، ولی مطمئن بودم که اینجا نباید مین باشد. از جا بلند شدم. یک قدم گذاشتم جلو. که صاف پایم رفت روی مین. یک وقت خودم را توی هوا دیدم که معلق می خورم.

از پشت سر افتادم روی مین هایی که خنثی کرده بودیم. آقای حمید داروغه بالای سرم ایستاده بود و فریاد می زد: «حیدرپور چه طور شدی؟» زبانم بند آمده بود. درد شدیدی همه وجودم را گرفته بود. از کمر به پایین بدنم بی حس شده بود. گفت: «تکان نخور». یعنی نمی توانستم تکان بخوریم. آقای داروغه با چند نفر دیگر آمدند و من را بلند کردند و از میدان مین بیرون آوردند. متأسفانه آن روز آمبولانس نبود.

آقای کریم صادقی ما را گذاشت عقب ماشین تدارکات تا من را به بهداری برساند. با دست اندازهای راه و سرعت کریم و حال بد من، با خودم گفتم مرده من هم به بهداری نمی رسد. در همان حال به کریم گفتم: «باباجون من که هنوز شهید نشدم تازه پام در او آمده. صبر کن پیاده شم.»

ایستاد. دست مرا گرفت و جلوی ماشین نشانده. و مرا به بهداری رساند.

برادرم توی بهداری کار می کرد. تا رسیدم سراغش را گرفتم. گفتند شیفتش عوض شد و رفته استراحت. یکی از بچه های بهداری او را خبر کرده بود و او هم فوری خودش را به من رساند.

ما را روی تخت خواباندند. هنوز بدنم داغ بود. همه بدنم را درد گرفته بود یک وقت دیدم این پایم که روی تخت هست، لرزش شدیدی پیدا کرد. ۱۰ دقیقه‌ای به لرزش افتاد و از بچه‌های بهداری هم کاری بر نمی‌آمد. آنها فوری زخمهایم را پانسمان کردند و گفتند باید اینجا باشی تا با هلی کوپتر به اهواز اعزام شوید.

برادرم سِرْم را وصل کرد و گفت نگران نباش. فقط تحمل کن.

تعدادی مجروح که جمع شدند، ما را آماده کردند تا با هلی کوپتر ببرند. هلی کوپتر آماده پرواز شد. شاید یک دقیقه یا ۲ دقیقه بعد از بلند شدن هلی کوپتر تکان عجیبی خورد. همه به وحشت افتادیم. گفتیم چه طور شد؟ بعد از چند دقیقه گفتند، وقتی که هلی کوپتر از باند بلند شد، یک گوله توپ دقیق جای هلی کوپتر اصابت کرد. یعنی اگر ۲ دقیقه دیرتر بلند می‌شد ما هم به شهدا پیوسته بودیم که قسمت نشد. (علیرضا حیدر پور)

معجزه الله اکبر

در عملیات رمضان فرمانده دسته در یکی از گردان‌های پیاده بودم. چون اطلاعات مختصری از تخریب داشتم، گفتند همزمان مسئولیت تخریب گردان را هم داشته باش.

از همین عملیات به صورت تخصصی تخریب را شروع کردم. معمولاً بچه‌ها به تخریب خیلی بها می‌دادند و اُبَهت خاصی هم داشت.

عملیات رمضان چند مرحله بود و در هر مرحله کار سخت‌تر می‌شد. همه چیز به هم ریخته بود. در این عملیات جبهه عراقی‌ها هم به هم خورده بود. ما شب، عملیات انجام می‌دادیم و تا صبح پیشروی داشتیم. صبح عراقی‌ها با تمام تجهیزات به میدان می‌آمدند و گاهی هم ما را محاصره می‌کردند یا جلوی بچه‌ها را می‌بستند.

یک شب برای زدن معبری ما را به جلو فرستادند. در بین راه و از فاصله ای دور صدای حرکت تانکها را می‌شنیدیم. در بین راه چند نفر از نیروهای خودی را دیدیم که در منطقه سرگردان بودند. تا ما را دیدند، گفتند ما گم شده‌ایم.

تنها تجهیزات ما یک قطب‌نما و یک سرنیزه بود. از روی گرایی که داشتم، نیروها را با خود همراه کردیم. کم کم به مقر تانکها نزدیک می‌شدیم. خودم را به پشت مقر رساندم. حدود بیست سی دستگاه تانک آنجا بود. و این صدای تانکها از این مقر بود. آنها سرگرم کار خودشان بودند. متوجه نشده بودند که ما تا پشت مقر آنها آمده ایم.

. به نیروها گفتم اینجا مقر تانکهای عراقیست و باید کاری بکنیم. گفتند ما که آرپی‌جی نداریم. گفتم اگر موافق باشید، یک الله‌اکبر می‌گوییم و به طرف آنها هجوم می‌بریم. ده، پانزده نفر بودیم آنجا واقعاً معجزه الله‌اکبر را دیدیم. با هم تکبیری گفتیم و مثل این که دو سه تا گردان با هم الله‌اکبر بگویند، صدا توی منطقه پیچید. عراقی‌ها همه از تانکها بیرون آمدند و فرار کردند. به یکی از بچه‌ها گفتم تا به گردان خیر بدهد و تانکها را از منطقه خارج کنند و چند نفر دیگر را هم آنجا گذاشتیم تا نگهبانی بدهند و خودمان جلو رفتیم.
(یکی از رزمندگان تخریب)

مأمور نجات

از سر شب که حرکت کردیم و بعد از اعلام رمز عملیات تا نزدیک صبح در زیر تور ماه می دویدیم. هوای گرم تیرماه و تشنگی و در گیریهای پراکنده در میدان عملیات تمام توان ما را گرفته بود. وقتی به کانال پرورش ماهی رسیدیم، تازه هوا روشن شده بود. مسیر را گم کرده بودیم. نمی دانستیم کجا برویم. یک موتوری از راه رسید. ما را به سمت مثلثی‌ها^{۳۳} هدایت کرد.

تا ساعت ۱۱ صبح منطقه آرام بود. گویا عراقی‌ها در این فاصله تجدید قوا می کردند. ساعت ۱۱ بود که عراق پاتک خودش را شروع کرد.

پشت سر پی‌ام‌پی و تانک‌ها نیروی پیاده می آمدند. منطقه پر از تانک بود. یک دشت تانک در حال حرکت به طرف نیروهای ما بود. تعدادش را نمی‌شد، شمارش کرد. فریاد زدم تا آرپی‌جی زن تانک‌ها را بزند. انگار می‌ترسید. بنده خدا گفت: «شما هم تیراندازی نکنید تا آنها جلو نیایند. اولین بار بود که در عملیات شرکت می‌کرد. هم خیلی جوان بود و هم بی تجربه. من هم سنی نداشتم.. اما سابقه حضور در عملیات را داشتم. او نمی‌دانست عراقی‌ها با پاتک خود می‌خواهند ما را به خط خودمان برگردانند. با کلاش تیر اندازی می‌کردم و فریاد می‌زدم. همان بنده خدا با قبضه آرپی‌جی به شکم من زد. شهید حسین خاکی هم آنجا بود. صحنه جالبی بود. ما افتادیم. چیزی نگفتم. از خستگی و گرمی هوا کلافه شده بودم. گوشه‌ای نشستم. بیش از ۲۴ ساعت بود که نخوابیده بودم. همین که نشستم. پلک‌هایم روی هم افتاد. چند دقیقه بیشتر نشد که یکی گفت: «بلند شو، بلند شو، عراقی‌ها دارند می‌آیند!»

بلند شدم عراقی‌ها در کنار و پشت تانک‌ها نیم‌خیز به جلو می‌آمدند. اگر تند می‌آمدند ممکن بود، مرا می‌گرفتند. آنها از دور مرا دیدند و یک رگبار به سمت من گرفتند. پا به فرار گذاشتم. گرد و خاک زیادی منطقه را گرفته بود. از فاصله صد متری یک پی‌ام‌پی را با چراغ روشن دیدم. به سمت آن دویدم. تا به او رسیدیم. در عقب آن باز بود. خواستم تجهیزاتم را داخل پی‌ام‌پی بیاندازم که گازش را گرفت. دنبال او می‌دویدم و فریاد می‌زدم. سرعتش را کم کرد. با اسلحه و تجهیزاتم خودم را داخل آن انداختم. چون منطقه را گرد و خاک و

^{۳۳} - مثلثی‌ها: عراق برای مستحکم کردن خط دفاعی خود در شلمچه یک مثلث بزرگ که ضلع پایین آن ۲۶۵۰ متر و هریک از ساق‌هایش ۱۹۰۰ متر بود را احداث کرد. در هر مثلث سه مثلث متوسط بود و میان هر یک از سه مثلث دیگر ساخته بود اما رزمندگان اسلام در تیر ماه سال ۶۱ طی عملیات رمضان از این موانع گذشتند و به دریاچه ماهی رسیدند. (کتاب راوی - هور در آتش)

دود گرفته بود، همه مسیر را گم کرده بودند و دور خودمان چرخ می‌زدیم. دوباره رسیدیم به دریاچه ماهی. پی‌ام پی آنجا گیر افتاد، یعنی توی گل نشست. پیاده شدیم. راننده پی‌ام پی تلاش زیادی کرد تا موفق شد آن را از باتلاق نجات دهد. تعدادی مجروح را داخل پی‌ام پی انداختیم. و به سمت خاکریز خودمان برگشتیم. گویا ما مأمور بودیم آنها را نجات بدهیم. (مرتضی هلاکویی)

شناسایی تا سنگر کمین

در منطقه عملیاتی محرم^{۳۴} با آقای رسول فضائلی از نیروهای اطلاعات به گشت و شناسایی می‌رفتیم. رسول فضائلی سرگشت بود و من نفر چهارم ستون بودم. شناسایی‌های آخر را انجام می‌دادیم. به عمق منطقه عراقی‌ها رفته بودیم. در این شناسایی از رودخانه «دویرج»^{۳۵} هم عبور کردیم.

رودخانه را که پشت سر گذاشتیم، فضائلی گفت: «تخریب بیاد جلو، انگار به میدان مین رسیدیم.»

رفتم جلو. یک سیم خاردار یک رشته‌ای بود. آقای فضائلی گفت: «شما چیزی می‌بینی؟»

من دوربین مادون قرمز را از او گرفتم و نگاهی انداختم. دیدم که حدوداً در فاصله ۲۰ متری ما دو نفر عراقی نشسته‌اند. نگاهی به اطراف انداختم فقط یک رشته سیم خاردار بود که عراقیها جلوی خود شان کشیده بودند. خبری از مین نبود. گفتم میدان را رد کرده‌ایم.

به سنگر کمین عراقی‌ها رسیده بودیم. با احتیاط برگشتیم. ظاهراً آنجا مین نبود و گرنه ما با آن برخورد می‌کردیم.

شب بعد که با آقای شمالی^{۳۶} به شناسایی رفتیم. متوجه شدیم میدان مین وجود دارد ولی پیوسته نبود.

(مهدی شعراپی)

^{۳۴} - عملیات محرم در ساعت ۲۲ روز دهم آبان ماه سال ۱۳۶۱ در استان ایلام آغاز شد. این عملیات با فرماندهی مشترک سپاه و ارتش در چهار محور انجام شد که در محور چم سری و چم هندی به علت بارش باران و طغیان رودخانه فصلی «دویرج» لشکر امام حسین (ع) دچار آب گرفتگی شد و آن شب نتوانستند عملیات را انجام دهند. اما در سه محور دیگر عملیات با موفقیت انجام شد و لشکر امام حسین (ع) از شب دوم عملیات وارد عمل شد. این عملیات با اهداف خارج کردن شهرهای موسیان، دهلران و جاده دهلران، عین خوش به طول یک صد کیلومتر از زیر دید و تیر دشمن و آزاد سازی سلسله جبال «حمرین» انجام شد.

^{۳۵} - رودخانه فصلی دویرج مهم ترین و پر آب ترین رود فصلی منطقه عین خوش است که، سر چشمه آن در سیاه کوه می‌باشد و تا فکه ادامه دارد، سپس وارد خاک عراق می‌شود و به هور می‌ریزد. عرض این رودخانه ۲۰ تا ۵۰ متر است و پل های چم سری، چم هندی و... پل های روی دویرج هستند.

^{۳۶} شهید عبدالرضا شمالی یک از فرمانده هان محور اطلاعات عملیات لشکر امام حسین (ع) بود که در عملیات کربلای ۴ به شهادت رسید.

عبور از پل چهل دهنه

گردان ما باید از پل چهل دهنه^{۳۷} در منطقه عین خوش یا همان چم‌هندی وارد عمل می‌شد.

قبل از عملیات در منطقه پدافندی بودیم. منطقه را خوب می‌شناختیم. از حدود ۲۰،۱۰ روز قبل از عملیات در منطقه عین خوش و چهل دهنه پدافند کرده بودیم.

شب عملیات باید از چهل دهنه عبور می‌کردیم. حداقل هر نفر ۱۰، ۱۵ کیلو تجهیزات جنگی داشتیم. آن زمان کم سن و سال بودم و سنی نداشتیم. تنها ۱۶ سالم بود. موقعی که به رودخانه رسیدیم، تازه رودخانه طغیان کرده بود. با این حال دستور دادند و وارد رودخانه شدیم. تا کمرم توی آب فرو رفت. به زحمت عرض رودخانه را رفتم. جداره رودخانه یک ارتفاع حدود یک متری بود که باید بالا می‌رفتم.

از رودخانه خودمان را بالا کشیدیم، و وارد دشت می‌شدیم. تیربارهای دشمن به صورت پراکنده و بدون هدف شلیک می‌شد.

همه لباسهایمان خیس شده بود. پس از ما چون طغیان آب هر لحظه بیشتر می‌شد، گردان‌ها نتوانستند از رودخانه عبور کنند و ما هم که آمده بودیم، چون از آب عبور کرده بودیم، خیس بودیم. نیروهای گردان مجبور شدند همانجا موضع بگیرند. و منتظر ماندند تا میدان مین را باز کنیم. بچه‌های تخریب جلوتر از ما آمده بودند و مقداری از میدان را باز کرده بودند. ما هم به عنوان تخریبچی گردان بنا شد که کمکشان کنیم، برای طناب کشی وارد میدان شدم. بیشتر کار من این بود که بچه‌های گردان را راهنمایی کنم که از میدان عبور کنند، چون هر چه که بیشتر معطل می‌شدیم، با تیربارهای دشمن که مستقیم روی میدان مین کار می‌کرد، میزان تلفات ما بالا می‌رفت. تمام تلاش ما این بود که این تعداد از نیروهای گردان را که به ما رسیده‌اند را از میدان عبور دهیم که خدا را شکر موفق شدیم بچه‌های گردان را از میدان رد کنیم.

از کمین دشمن عبور کردیم و وارد جاده آسفالت شدیم و گردان در زیر نور ماه به راه خودش ادامه داد. (مهدی شعرایی نجاتی)

^{۳۷} نام پلی است که بر روی رودخانه دویرج زدخ شده بود.

وعدۀ ما بهشت

با علی خلیلی و محمدعلی کریمی و قزوینی و تعدادی دیگر از دوستان به پادگان دوکوهه رفتیم. کم کم تعدادی از بچه‌های تخریب هم آمدند و در پادگان دوکوهه مستقر شدیم.

بعد از توجیه و آموزش‌های لازم به منطقه عملیاتی محرم یا همان دشت عباس رفتیم. قبل از عملیات شنیده می‌شد که نیروهای ستون پنجم در منطقه فعالیت دارند و بین تیپ‌ها و لشکرها نفوذ کرده اند و بعضاً گرای ما را به دشمن می‌دهند.

رزمندگان لشکر ۱۴ در منطقه مستقر شده بودند. آنجا هر گردانی برای خودش تعدادی چادر زده بود، نمازخانه صحرائی هم زده بودند. چون ماه محرم بود هر شب عزاداری داشتیم. شب شام غریبان بود. شدت آتش عراقیها امشب بیشتر شده بود. گلوله‌های توپخانه و انفجارهای پی در پی مقرر ما را به آتش کشید. یکی از گلوله‌ها کنار چادر مسجد به زمین خورد و تعدادی از برادران ارتشی که چادرهایشان کنار مسجد بود، را به آتش کشید و تعدادی را شهید و زخمی کرد. در این حمله توپخانه ای عراق بعضی گردان‌ها متلاشی شدند. بعد متوجه شدیم که ستون پنجم گرای استقرار نیروها را داده بود.

بعد از این اتفاق، مقرر ما را تغییر دادند و چادرها را در کنار جاده‌ای چند کیلومتر آن طرف‌تر برپا کردند.

شب عملیات فرا رسید. از سر ظهر آماده باش دادند. هر کس به اندازه توانش مهمات برداشت. ساعت ۳ یا ۴ عصر بود که سوار خودروها شدیم و به سمت خط حرکت کردیم. بچه‌ها شور و حال عجیبی داشتند. قطرات باران هم آرام آرام ما را بدرقه می‌کرد. گویا آب پشت پای ما را می‌ریخت. بعد از غروب آفتاب وارد منطقه عملیاتی شدیم. باران شدت بیشتری به خود گرفته بود و از تمام تپه‌ها آب سرازیر بود. نماز مغرب و عشا را در حالی که پوتینها به پایمان بود، در زیر بارش باران و آسمان پر انقلاب آن شب خواندیم، مقداری هم جیره غذایی به ما دادند و به راه افتادیم. تقریباً دوسه کیلومتری پیاده روی داشتیم تا برسیم به رودخانه «دویرج» که باید از آن عبور می‌کردیم و به خط عراقی‌ها می‌زدیم.

بارانی که از بعد از ظهر آغاز شده بود تمام آبهای بالادست را به رودخانه هدایت می‌کرد که باعث طغیان رودخانه شد و تعدادی از بچه‌ها را که در حال عبور از رودخانه بودند را آب برد. ما هم جزء همان‌ها بودیم؛ ولی توانستیم درختچه‌های ساحل رودخانه را بگیریم و خودمان را از آب بالا بکشیم. همه جانمان خیس شده

بود. سوز پاییزی هم گاهی به تمنان می زد و احساس سردی می کردیم، ولی گرمای عملیات همه این چیزها را از یادمان برده بود و به هیچ چیز جز عملیات فکر نمی کردیم. فقط منتظر بودیم که عملیات شروع بشود.

من به عنوان تخریب چی گردان موسی ابن جعفر بودم. من و شهید محسن آذرکیش^{۳۸} و محمدعلی کریمی جلو گردان با هم بودیم.

هنوز ۲۰ متر معبر باز نشده بود. چون سنگر کمین دشمن نزدیک بود و قرار بود شب عملیات این بیست متر را باز کنیم. روبه روی معبر ما هم یک تیربار گذاشته بودند.

علی ردانی پور فرمانده گردان بود. دستور داد تا تیرباری که روبه روی معبر مستقر است را از کار بیندازیم. یکی از نیروها در حال حرکت بود که پای او به سیم خاردار جلوی میدان مین گرفت و افتاد و یکی از مین های منور که عراقیها کاشته بودند، روشن شد. هنوز فرمان عملیات صادر نشده بود که با این اتفاق در محور ما عملیات شروع شد و تیربارهای دشمن روی ما آتش گشودند. گردان منتظر باز شدن راه بود و پشت یک خاکریز کوتاهی پناه گرفته بود.

ما مأمور بودیم که این ۲۰ متر معبر را باز کنیم و نیروها را به جلو هدایت کنیم.

کارمان را شروع کردیم، آذر کیش که پشت سر من می آمد، نیم خیز به سمت دشمن تیراندازی می کرد تا من در پناه آتش او کارم را انجام بدهم.

او حال خوشی داشت. همیشه ذکر می گفت. به من گفت: «حیدریان، حیدریان، حیدریان.» ۳ بار تکرار کرد. گفتم چیه؟ گفت: «مواظب باش با حالت غفلت شهید نشی. ذکر خدا را بگو. ان شاءالله وعده ما بهشت، سر نهر عسل» گفتم: «توی این موقعیت آخه این حرفا چیه!»

با جان فشانی نیروها موفق شدیم تیربار عراقی ها را که روبه روی ما کار میکرد را خاموش کنیم و نیروها را از میدان مین عبور دهیم. خود را پشت خاکریز رساندیم. خاکریز به صورت یک دیوار بلند و شیب تندی داشت. به صورتی بود که هنگام بالا رفتن از آن سر می خوردیم. چند بار بالا و پایین رفتیم.

یکی از تیربارها هنوز از کار نیفتاده بود. به هر زحمتی بود، روی خاکریز رفتیم و با حالت دراز کش جلو رفتیم و یک نارنجک انداختیم. نارنجک پشت تیربار افتاد و خیلی کارساز نشد در همین لحظه عراقی ها مرا دیدند و یک

^{۳۸} شهید محسن آذرکیش فرزندحسین در سال ۱۳۴۶ در رهنان متولد و در سال ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ۲ به شهادت رسید.

نارنجک به سمت من زدند که همانجا مجروح شدم. از سمت بچه‌های خودمان با آرپی‌جی به سمت تیربارشلیک شد. و سنگر را به هوا فرستادند.

به حالت درازکش افتاده بودم. که یک خمپاره کنارم به زمین خورد. درد عجیبی تمام وجودم را گرفت. فکر کردم پاهایم قطع شد. از خوشحالی باز شدن معبر ناراحت خودم نبودم، چون وظیفه ام را انجام داده بودم و حالا سعادت می هم نصیب من شده بود.

نگاهی به دست و پایم کردم. دیدم پاهایم سر جایش هست. خودم را روی زمین کشیدم و توی چاله خمپاره‌ای انداختم. قدرت بدنی ام گرفته شده بود. آرام در کنار دیواره گودال دراز کشیدم. نیم‌ساعت بعد نیروهای گردان امداد رسیدند و مرا با برانکار از صحنه بیرون بردند. (حسن حیدریان)

گرفتار میدان مین

عراقی‌ها در کنار میدان مین لاستیک‌هایی را گذاشته بودند که با روشن شدن مین‌های منور این لاستیک‌ها مشتعل شود و ساعت‌ها منطقه روشن باشد. ما هنوز پشت میدان مین بودیم

از عصر شب عملیات بارش باران شدیدی شروع شده بود. ساعت ۱۰ شب که عملیات آشکار شد، ما بین میدان مین و سیم خاردارها بودیم.

عراقی‌ها روی خاکریز می‌آمدند و با آرپی‌جی به طرف میدان مین و بچه‌ها شلیک می‌کردند. در آن وضعیت سیم‌خاردار چین من گم شد و معطل مانده بودیم. یک وقت یکی از این گلوله‌های آرپی‌جی کنار من افتاد و منفجر شد و سر و صورت و بدنم پر از خون شد. ابتدا گمان کردم مجروح شده‌ام. دستی به خودم کشیدم ظاهراً طوری نشده بودم. به کنارم نگاه کردم دیدم، گلوله آرپی‌جی به شکم یکی از دوستان اصابت کرده و احشاء بدن او به سر و صورت من پاشیده است.

من تخریب چی گروهان بودم. چند نفر از بچه‌های گروهان پیاده هم معطل بودند، بیند من چه کار می‌کنم. عراقی‌ها مرتب با تیر بار منطقه را زیر آتش گرفته بودند.

ما فقط توسل و توکلمان به خدا بود و آیه شریفه «وجعلنا...» را می‌خواندیم.

مرتب می‌گفتم: «خدایا، شما فرمودی «ان تنصرالله ینصرکم...» پس یاری بده ما را.» موقعیت خطرناک و سختی شده بود. در حال خودم بودم که احساس کردم، قسمتی از سیم خاردار جلوی من پاره شده است. به شکلی که از زیرش می‌توانستیم رد بشوم.

با اینکه خط شکسته نشده بود و نیروهای عراقی روی خاکریز بودند من با حالت سینه خیز خودم را به پایین خاکریز رساندم.

پشت سر من سه چهار نفر از زیر این سیم خاردار آمدند. خودمان را از خاکریز عراقی‌ها بالا کشیدیم و سینه‌خیز توی یکی از سنگرهای پشت خاکریز که خالی از نیرو بود. رفتیم. حالا یا نیروهایش کشته شده بودند یا فرار کرده بودند یا روی خاکریز بودند.

به دوستان گفتم که از پشت به آر پی جی زن‌ها و تیربارهایی که نیروهای ما را زیر آتش گرفته‌اند حمله کنیم. با نارنجک دو نفر از طرف چپ و دو از سمت راست رفتیم تا سنگرهای تیربار را از کار بیندازیم.

همین که از سنگر بیرون آمدیم، نیروهای عراقی ما را دیدند و به طرف ما نارنجک پرتاب کردند که به طرف شیارهای کنار سنگر شیرجه رفتیم و فریاد زدیم: «بخواب که نارنجک پرتاب کردند.» دوستم کنار من خوابید و نارنجک بین پاهای من افتاد و منفجر شد و هردو از ناحیه کف پا و ساق و ران آسیب دیدیم. ما هم نارنجک‌هایمان را پرتاب کردیم که عراقیها فرار کردند. در آن وضعیت هنوز نمی‌دانستیم که به خاطر بارش شدید باران، رودخانه طغیان کرده است و نیروهای کمکی نتوانسته‌اند جلو بیایند. داخل شیار پناه گرفتیم و با چفیه زخم پایمان را بستیم و تا نزدیک صبح هر دوی ما همانجا افتاده بودیم و درد می‌کشیدیم.

از دور سرو صدایی شنیدم. سرم را بلند کردم تا آنها را شناسایی کنم که متوجه شدم، نیروهای عراقی هستند. با نرسیدن گردانها، فهمیدم که باید اتفاقی افتاده باشد. به دوستم گفتم که اگر ما اینجا بمانیم، چون مجروح هم هستیم، حتما ما را می‌کشند و تنها راه این است که فرار کنیم.

گفتم: «با این پاهای زخمی چطوری؟» گفتم: «خودمان را باید بکشیم روی دپو و به طرف پایین یغلطیم و بعد از خروج از میدان مین جایی پناه بگیریم. سینه‌خیز حرکت کردیم. هنوز هوا تاریک بود، منتهی منطقه به خاطر آتش گرفتن لاستیک‌ها روشن بود.»

موقعیت روحی و جسمی خوبی نداشتیم؛ ولی باید خودمان را نجات می‌دادیم. بدن ما به خاطر خونریزی و باران دیشب و با نسیم سردی که می‌وزید، احساس سردی می‌کردیم و لرزش بدن تمام وجودمان را گرفته بود. به دوستم گفتم: «من خیلی سردم هست و می‌روم کنار این لاستیک‌های آتش شاید بدنم آرام بگیرد. ایشان

گفت نادان اگر مقابل این لاستیک‌های شعله‌ور بنشینی که صاف توی دید عراقی‌ها هستی. ار سرما داشتم می‌مردم و مجبور شدم که خودم را به پشت یکی از این لاستیک‌ها پیرسانم.

گرمای آتش که از فاصله ۱۰ متری به بدنم می‌رسید کمی آرام گرفتم. فاصله نیروهای عراقی با ما خیلی زیاد نبود و در دید مستقیم آنها بودیم. ما هم تلاش می‌کردیم که این فاصله را بیشتر کنیم و از خاکریز آنها فاصله بگیریم. ولی این عنایات الهی بود که ما را نمی‌دیدند. البته ذکر آیه «وجعلنا...» هم تأثیر خودش را داشت.

در برگشت یکی دو نفر از بچه‌های پیاده را در بین یک کانال دیدیم که با هم صحبت می‌کردند. رمز را گفتیم نزدیک ما آمدند. وقتی دیدند زخمی هستیم، کمک کردند و ما را هم به داخل کانال کشاندند. و از آن طرف به سختی ما را خارج کردند.

به حالت سینه خیز راه را ادامه دادیم. و آن دو نفر هم که توی کانال بودند، با ما همراه شدند. آنها هم معبر را گم کرده بودند. تا فهمیدند ما نیروی تخریب هستیم، گفتند: «شما می‌تونید مین‌ها را خنثی کنید؟»

گفتم: «بله.» گفتند در این مسیر تعدادی مین هست. من جلو حرکت کردم تا اگر به مین برخورد کردم، مینها را خنثی کنم که الحمدلله خبری نبود و از میدان بیرون آمدیم.

میدان مین را رد کردیم ولی ما هنوز در تیررس عراقی‌ها بودیم. هوا داشت روشن می‌شد و عراقیها هر جنبه‌ای را با تیر می‌زدند. هر چه به خاکریز عراقیها نگاه می‌کردیم، فقط سرک کشیدن آنها را می‌دیدیم که با دوربین یا بدون دوربین منطقه را دید می‌زدند و گاهی هم با انگشت چیزی را نشان هم می‌دادند.

اوضاع خوبی نبود. برای زنده ماندن در دید عراقی‌ها خودمان را به خواب زدیم تا فکر کنند ما کشته شده‌ایم و منتظر فرصتی برای فرار بودیم. ساعت ۹ یا ۱۰ صبح بود که یک لحظه عراقیها را روی خاکریز ندیدیم. در این فرصت آن دو نفر که سالم بودند، ما را به دوش گرفتند و راه افتادند.

چند متری دور نشده بودیم که باز عراقی‌ها ما را دیدند و به سمت ما تیر اندازی کردند. با سوت هر خمپاره که نزدیک ما به زمین می‌خورد، ما را روی زمین می‌انداختند و خودشان هم شیرجه می‌رفتند.

صد بار مردیم و زنده شدیم تا ما را به کنار رودخانه رساندند. از ازدحام نیرو و سر و صدا و جر و بحث نیروها تازه فهمیدیم چرا نیروها نیامدند.

تعدادی از نیروها کنار آب بودند. عراقی‌ها داشتند به ما نزدیک می‌شدند. همه گفتند باید بزیم به آب. عبور از رودخانه با آن شدتی که جریان آب داشت، به راحتی نبود. بعضی از نیروها دست به دست دادند و از آب گذشتند

ما هم با کمک آن دو نفر وارد رودخانه شدیم. شاید یکی دو متر که جلو رفتیم، شدت آب همه را دنبال هم برد که دست و پای من را رها کردند. فریاد استغاثه ما بر آسمان بود و امام زمان را صدا می زدیم.

در حال خفگی بودم که یک نفر از پشت یقه من را گرفت و از آب بالا کشید و در یک چشم به هم زدن خودم را آن طرف آب دیدم.

وقتی از ودخانه نجات پیدا کردم، داخل یک گودالی افتادم تا کمی استراحت کنم.

به خاطر گرسنگی و تشنگی و خونریزی از حال رفتم. و دیگر چیزی نفهمیدم. تا این که از شدت تشنگی بیدار شدم که خودم را در اورژانس صحرائی دیدم. (عباسعلی فرخ فال)

دور زدن دشمن

. عصر روز اول عملیات بود که بعد از فروکش کردن آب رودخانه، دوباره آماده باش دادند و گردان را به حرکت درآوردند.

محورهای دیگر عملیات در شب اول موفق به پیش روی شده بودند. دشمن با نیروهای زرهی خود در برابر خط حمله ما مستقر شده بود. برای الحاق به دیگر یگانها عراقیها را دور زدیم که در محاصره ما قرار گرفتند و همانجا کلی اسیر و غنائم جنگی گرفتیم.

به پیش روی خود ادامه دادیم چون در دو محور دیگر نیروها موفق شده بودند ما راحت جلو می رفتیم. بعد از عبور نیروها میدان مین را که شب گذشته بچهها معبر باز کرده بودند، پاکسازی کردیم و راه را برای عبور وسایل نقلیه باز کردیم. (اصغر حاج قاسمی)

باز کردن معبر با اژدر

در عملیات والفجر مقدماتی^{۳۹} شهید خلیلی مسئول تخریب بود.

در شناسایی اول که وارد منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی شدیم، متوجه شدیم میدان مین این منطقه با جاهای دیگر متفاوت است. مطالعات اولیه را انجام دادیم و در شب عملیات با دقت زیاد کار خنثی‌سازی میدان مین را شروع کردیم، یکی از تفاوت‌های این میدان مین این بود که حدود ۱۰۰ متر ۲۰۰ متر داخل میدان را تله گذاشته بودند

با رعایت جوانب احتیاط به سیم خاردار حلقوی آخر میدان مین رسیدیم. با دشمن تنها ۲۰ یا ۳۰ متر فاصله داشتیم. معمولاً سیم خاردار حلقوی آخر کار را با اژدر باز می‌کردیم.

گردان نزدیک ما رسیده بود. و ما هنوز اژدر را نزرده بودیم.

اژدر را با خودمان به پشت سیم خاردار برده بودیم. با شنیدن صدای نیروها آن را آماده کردم. و زیر سیم خاردارها گذاشتم. صبر کردم تا گردان برسد. حدود ۴ سانت فاصله بیشتر نبود. نفرات گردان را که دیدم، آتش زنه را کشیدم و به عقب پریدم. معبر عریض نبود و راه فرار نداشتم، روی زمین دراز کشیدم با این حال موج انفجار مرا گرفت و گیج شدم. چند دقیقه بعد که سرحال آمدم، بقیه سیم خاردارها را با سیم چین بریدیم و راه را باز کردیم. (اصغر حاج قاسمی)

^{۳۹} - عملیات والفجر مقدماتی در تاریخ ۱۷ بهمن‌ماه سال ۱۳۶۱ در جبهه جنوبی، شمال چراهه انجام شد که رزمندگان توانستند با نفوذ به خطوط پی در پی ارتش عراق به عمق نفوذ کنند؛ اما بر اثر مقاومت شدید دشمن نیروهای خودی به مواضع قبلی باز گشتند.
در جریان این عملیات فرمانده نیروی زمینی سپاه، غلامحسین افشردی^{۴۰} و مجید بقایی هنگام شناسایی به شهادت رسیدند. در این عملیات لشکر امام حسین^(ع) نقش زیادی نداشت و همان شب اول بازگشت البته همان شب شهید محمد رضا حبیب‌اللهی فرمانده طرح و برنامه عملیات لشکر امام حسین^(ع) مفقود الاثر گردید.

جسارت در میدان

قبل از عملیات والفجر مقدماتی سه تا معبر مشخص کرده بودند. معبر میانی در نقطه حساسی قرار داشت و عراقیها بر روی آن کاملاً دید داشتند، اما دو معبر دیگر در کنار خاکریز بود. ما شناساییهای مقدماتی را انجام دادیم اما چون تازه به منطقه آمده بودیم، فرصت باز کردن معبر را نداشتیم. برادری که معبر وسط را شناسایی کرده بود، شب عملیات مریض شد و نتوانست بیاید. شهید خلیلی که مسئول تخریب بود، مأموریت معبر میانی را به من سپرد. چون در شناسایی این معبر کار نکرده بودم ابتدا اکراه داشتم و نیمه اعتراضی هم به خلیلی کردم. و در نهایت پذیرفتم که وارد میدان بشوم.. من با محمد علی فرهادی^{۴۰} طناب معبر را برداشتیم و رفتیم. دو نفر هم از نیروهای اطلاعات عملیات را با ما فرستادند. به ابتدایسیم خاردارهای رشته‌ای که رسیدی، نیروهای اطلاعات را همان جا برای تأمین گذاشتیم و دو نفری طناب را باز کردیم و پشت سر همبه جلو می‌رفتیم. این طناب هم تعیین کننده مسیر ما بود و هم راهنمای گردان که پشت سر ما آماده حرکت بودند تا راه را گم نکنند. عمق میدان مین زیاد بود و ما مشغول باز کردن معبر شدیم.

از منورهایی که عراقیها پرتاب می کردند، احساس کردیم که عراقی‌ها از عملیات بویی برده بودند. من کمی ترسیدم ولی فرهادی واقعاً سر نترسی داشت و به من هم می گفت: « و جعلنا... را بخون و بیا جلو و به جایی هم نگاه نکن و حواست به مین‌های جلوی پایت باشد.» حرفهایش که هیچ نگاه فرهادی هم برای ما در دل آتش آرامش بخش بود. انگار یک نفس خدایی داشت. این همه تیر و ترکش خمپاره که می آمد، بی توجه به همه آنها کار خودش را می کرد و به جلو می رفت.

^{۴۰} محمد علی فرهادی معروف به آقا برات فرزند عزیزالله در سال ۱۳۴۶/۱۱/۶ در کوشک از توابع شهرستان خمینی شهر چشم به جهان گشود و در ۱۳۶۵/۹/۱۷ در آبادان به شهادت رسید. وی در سال ۱۳۶۴ ازدواج نمود که صاحب یک دختر شد. او از نیروهای شجاع و موثر و فرمانده محور تخریب بود.

با تلاش و جسارت معبر را باز کردیم. اما متأسفانه به خاطر حمله ای که در کار داشتیم، معبر پیچ در پیچ از کار درآمد. آخرای معبر بودیم که از خاکریز عراقی‌ها صدایی شنیدیم. فرهادی گفت: «گویا عراقی‌ها ما را دیده‌اند و خیلی آرام حرکت کن.» کمی جلوتر که رفتیم متوجه یک گروه عراقی شدیم که برای گشت آمده بودند. آنها هم ما را دیده بودند اما به روی خود نیاورده بودند و با احتیاط از پشت ما را دور زدند.

با انا انزلنا خودمان را به سیم خاردارهای حلقوی رساندیم. به فرهادی گفتم تو برو خبر بده که راه باز شده است. با هم تعارف می‌کردیم که سرو صدای نیروها را پشت سرمان شنیدیم. این دو نفر که تأمین گذاشته بودیم، رفته بودند و گفته بودند که راه باز شده است و نیروها را حرکت داده بودند. عراقی‌ها که پشت سر ما توی معبر بودند، وقتی متوجه نیروها شدند، فرار کردند و از روی خاکریزشان به سمت ما آتش گشودند. در همین زمان برای باز کردن آخرین سیم خاردارهای حلقوی اژدر گذاشتیم و آماده شدیم که طناب آن را بکشیم تا راه برای رسیدن به سنگرهای عراقی باز شود. توی گودال خوابیدیم. و طناب اژدر را کشیدیم که با انفجار آن نیروها با هدایت خلیلی دنبال طناب را و قرص‌های شب نما را که اول معبر زده بودیم گرفتند و خود را در کمترین زمان به خط عراقی‌ها رساندند. (حسین قاسمی)

زمان در معبر

منطقه عملیاتی والفجر^{۴۱} دست پدافندی ارتش بود. من را با علی خلیلی به این منطقه اعزام کردند. در این عملیات خلیلی مسئول تخریب بود. کنار سنگر برادران ارتشی یک سنگر گرفتیم. دو نفر از تخریب بودیم و دو نفر هم از اطلاعات عملیات. ابتدا کار شناسایی را شروع کردیم. ده پانزده روز قبل از عملیات بود و هیچ نیرویی از بسیج و سپاه به آن منطقه نیامده بود. شب‌ها تا سنگر کمین عراقی‌ها شناسایی می‌رفتیم و در حین شناسایی چاشنی مین‌ها را هم بر می‌داشتیم. منطقه بوته زار بود. آنها حتی وسط میدان مین هم کمین داشتند. در این ۱۵ روز حدود نیم کیلو چاشنی از توی معبر جمع کردیم. هفتصد متر تا خاکریز عراقی‌ها فاصله داشتیم. بعد از ۱۰ روز گردان‌ها آمدند.

حاج احمد موسوی فرمانده اطلاعات عملیات و شهید علی قوچانی و بقیه فرماندهان همه آنجا بودند. کم کم در منطقه رفت و آمد زیاد شد. بیشتر کار معبر را انجام داده بودیم. منتظر شب عملیات بودیم که معبر را کامل باز کنیم. شب عملیات بچه‌های اطلاعات متأسفانه چند درجه راه را منحرف رفتند و به آن معبری که باز کرده بودیم، نرسیدیم.

وقت تنگ و فرصت کم بود. نمی‌توانستیم خیلی با احتیاط منطقه را پاکسازی کنیم. فرمانده محور تخریب اکبر فراست از این که راه را اشتباه آمدیم خیلی ناراحت شد. گفت: «من پانزده شب است بچه‌هایم را فرستادم اینجا، حالا که می‌خواهیم نتیجه بگیریم شما می‌گویید که اشتباه آمدیم. با بچه‌های اطلاعات جر و بحث می‌کردند. در همین گیر و دار بودیم که عراقی‌ها متوجه ما شدند و از بلندگو برای ما به زبان فارسی صحبت کردند که

^{۴۱} - عملیات والفجر ۱ در ساعت ۲۳:۱۰ یکشنبه مورخ ۱۳۶۲/۱/۲۰ تحت فرماندهی قرارگاه خاتم‌الانبیاء، مرکز عملیات مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به منظور انهدام نیروهای دشمن متجاوز و آزادسازی بخشی از نوار مرزی فکه با رمز «یا الله، یا الله، یا الله» انجام گرفت و موفق شدند، ضربات قابل توجهی به قوای رژیم عراق وارد سازند. این عملیات شش روز ادامه داشت و از شمال غرب فکه، در سرحد مرز ایران و عراق و در محدوده‌ای به وسعت چهارصد کیلومتر مربع که از شمال به پاسگاه چم‌هندی، از شرق به منطقه ابوغریظه و رودخانه دوبرج، از جنوب به فکه و از غرب به پاسگاه دودشت سمیده و مرز بین‌المللی ایران و عراق محدود می‌شد. (احمد پورا احمد، جغرافیای عملیات ماندگار دفاع مقدس، ص ۱۳۵)

«برادران بسیجی اگر خودتان را تسلیم کنید، فردا شما را به زیارت حضرت عباس، امام حسین(ع)، حضرت علی(ع) و هر جا بخواهید می‌بریم. خودتان را به کشتن ندهید.»

خلیلی، قوچانی، اکبر فراست، احمد موسوی فرمانده اطلاعات، حاج قاسمی همه در پشت میدان مین بودند.

اکبر فراست که خیلی ناراحت شده بود، گفت: من برمی‌گردیم. گفتم شما مسئول ما هستید، اما این همه تلاش کرده‌ایم و تا اینجا آمده‌ایم، چرا برمی‌گردیم. گفت: من به شما دستور می‌دهم و تشخیص من این است. همه به هم نگاه می‌کردیم. اکبر برگشت، ولی ما دودل بودیم.

یک وقت دیدم یکی داره صدا می‌زنه: «حاج باقری، حاج باقری! در آن تاریکی شب و دلهره‌ای که داشتیم، به زمین چسبیده بودیم، هیچی نمی‌گفتم. می‌دانستم اینجا حاج باقری یعنی کار سخت. راستش ترسیده بودم. مجتبی حافظی از عقب به پهلو می‌زد و گفت: «تو را صدا می‌زنه.»

گفتم: «خب تو جواب بده.» خلیلی بود. جلوتر آمد و گفت: «بیا یک معبر جدید باز کن.» گفتم به یک شرط. گفت: «بگو شرطت چیه؟» گفتم: «شرطم این است که خودتان هم همراهم بیاید.» گفت: «می‌یام.»

گفتم: «آقا برات هم باید بیاید.» خلاصه هر بهانه‌ای آوردم، قبول کرد و نتوانستم از زیر کار فرار کنم. بچه‌ها را جمع کردم و آماده شدیم و شروع کردیم به باز کردن معبر. خلیلی گفت باید عجله کنید و تا می‌توانید از زمان استفاده کنید. گفتم از کدام مسیر بروم. همین‌طور که روی زمین خوابیده بودم، یک تپه بلندی روبروی ما بود، به تپه اشاره کرد و گفت: «به آن طرف.»

گفتم هفت صد متر راهه، چطوری می‌خواهی امشب راه را باز کنیم؟ گفت نیروها پشت سر ما هستند. محورهای دیگر عملیاتشان را شروع کرده‌اند. و دیگر سوال نکنید و کارتان را شروع کنید.

رفتن در این منطقه همه‌اش به امید خدا بود. نیروهای تخریب گردان را هم به کمک طلبیدیم و تا آنجایی که دست ما بود و چشم‌هایمان می‌دید و تجربه داشتیم، انجام دادیم.

شب به آخر رسیده بود. وقتی به پشت سرم نگاه کردم، دیدم عوض این که معبر در یک خط صاف باشد، مارپیچ رفته بودیم، چون عجله کردیم و دقت نکردیم. از هر راهی شده بود، بالاخره خود را به خاکریز عراقی‌ها رساندیم.

میدان مین تا پای خاکریز کشیده شده بود. یک سنکر کمین هم کنار آن زده بودند. از سطح زمین تا سر خاکریز کمین شان بود. حدوداً پنج متری ارتفاع داشت. من نشستم زیر سنکر کمین و گفتم که آقای خلیلی اژدر می‌خواهیم که بگذاریم زیر این ستگر و زیر سیم خاردارها. گردان را هم آماده کنید اژدر را هم زود بیارید خلیلی رفت که اژدر بیاورد. هفت هشت دقیقه‌ای شد. خبری نشد یک وقت دیدم یکی که قدش بلندتر از خلیلی بو، به من نزدیک می‌شود. تو تاریکی دقت کردم دیدم، حاج قاسمی است.

گفتم پس خلیلی کجا رفت، گفت خلیلی سه تا تیر تو سینه‌اش خورد و وسط میدان مین افتاد. و اژدر را به من داد. تا به تو برسانم. با ناباوری و ناراحتی اژدر را گرفتم و زیر سیم خاردارها گذاشتم. انتهای میدان مین تا سینه خاکریز عراقی‌ها به صورت فرشی سیم خاردار گذاشته بودند و زیر آنها را هم مین‌های منور کاشته بودند.

به امید خدا منفجرش کردیم. احمد خطیبی^{۴۲} هم با گردان محمدرسول‌الله رسیدند. یک کوله پشتی پر از خرج‌های آرپی جی پشت او بود که وسط میدان مین آتش گرفت. هرچه می‌دوید شعله آتش بیشتر می‌شد. او را به بیرون معبر هدایت کردم.

معبری که باز کردیم، دقیقاً بین دو تا پدافند ضد هوایی و دو تا دوشیکا قرار گرفته بود و ما را از دو طرف زیر هدف خود داشتند. حالا اگر گردان می‌خواست از اینجا به خاکریز عراقی‌ها بزند، همه را تکه تکه می‌کردند.

به خطیبی گفتم: «این دو تا دوشیکا را اول بزن تا بچه‌ها رد بشوند. اینها بچه‌ها را می‌زنند.»

چهار نفر نیرو به طرف خاکریز فرستاد دو دقیقه‌ای تیر بارها خاموش شد، دو مرتبه دوشیکاها به کار افتاد. در نهایت دوشیکا را زدند و گردان از خاکریز عبور کرد و گردان‌های بعدی هم آمدند. وقتی هوا کاملاً روشن شد، و نیروها را عبور دادیم، دستور رسید که عملیات را ادامه ندهید و برگردید. (سعید حاج باقری)

^{۴۲} شهید احمد خطیبی فرزند مصطفی در سال ۱۳۴۱ در اصفهان متولد شد و در سال ۱۳۶۴ با سمت فرمانده گردان در شرق دجله به شهادت رسید.

هدایت با پای زخمی

در عملیات والفجر یک معبر اصلی را گم کردیم. یعنی نیروهای اطلاعات راه را گم کردند. ما پشت میدان مین مانده بودیم. همانجا بین آقای فراست و بچه‌های اطلاعات بحث پیش آمد. آقای خلیلی فوری دستور داد تا یک معبر دیگر باز کنیم. به من و چند نفر گفت: «سریع باید یک معبر جدید باز کنید چون دشمن بیدار شده است.»

در هر گردان سه چهار نفر تخریبچی داشتیم. بچه‌های تخریب، را از گردانها بیرون کشیدیم. و با حاج قاسمی و آقابرآت (محمدعلی فرهادی) و بقیه وارد معبر شدیم. جر و بحث‌های پشت میدان و گم کردن معبر و گردانهای منظر پشت سر، فشار روحی زیادی روی بچه‌ها گذاشته بود. گردان پیاده منتظر بود تا ما راه را باز کنیم و به خط دشمن بزنند.

بسم‌الله را گفتیم و وارد معبر شدیم. درست روبه‌روی ما دو قبضه کالیبر گذاشته بودند که تمام میدان مین را زیر آتش گرفته بودند. ولی ما بدون توجه به آتش دشمن مشغول کار خودمان شدیم. در بین راه یکی از گلوله‌ها نصیب من شد و همانجا افتادم. تیر به زانویم خورد. زخم پایم را با چفیه بستم و آهسته آهسته به کارم ادامه دادم تا این که یک تیر دیگر هم خوردم. دیگر نمی‌توانستم کاری انجام بدهم. با عراقی‌ها حدود ۵۰۰ متر فاصله داشتیم. با زخمهایی که داشتم، خونریزی من هر لحظه بیشتر می‌شد. ولی مجبور بودم همراه بچه‌ها باشم تا راه باز شود. خلیلی ابتدای معبر ایستاده بود و بچه‌ها را هدایت می‌کرد. و گاهی خودش با دوربین مادون قرمز مسیر را مشخص می‌کرد.

چیزی به صبح نمانده بود که من دیگر نمی‌توانستم تکان بخورم. گودالی را پیدا کردم و داخل آن پناه گرفتم بچه‌ها نوار معبر را کشیدند و شب‌نما هم گذاشتند.

آخرین مین را که جمع کردند، گردان پشت سر ما رسیده بود، و آماده عبور از معبر بودند. من همچنان گوشه‌ای افتاده بودم و با ذکر یا ابوالفضل و یا الله و به صورت سینه خیز جلو می‌رفتم. با این حال در بین راه معجروح‌ها را هم راهنمایی می‌کردم که چطوری به عقب برگردند.

صبح که هوا روشن شد، عقب نشینی دادند. دو نفر از سربازهای ارتش برانکارد دستشان بود. گفتم: کمک کنید و من را هم ببرید. توجهی نکردند و رفتند. در همین لحظه یک آربی‌جی نزدیک آنها به زمین خورد. آنها

باید مجروح می‌بردند که یک آریجی دیگر آمد و از کمر دو تا شدند. من دیدم نصف بدنش افتاد و پاهایش هنوز راه می‌رفت.

محمد رضا علیجانی^{۴۳} که خدا رحمتش کند رسید و گفت: «حافظی چطور شدی؟»

گفتم: «نمی‌توانم حرکت کنم.» گفت: «بیا با هم برویم.» خودش هم مجروح شده بود. بعد آقای موذنی رسید. و با هم مرا کشیدند و تا بیرون معبر آوردند. و از آنجا هم با پی ام پی مرا به عقب انتقال دادند. (مجتبی حافظی)

^{۴۳} شهید محمد رضا علیجانی فرزند حسین در سال ۱۳۴۶ در رهنان متولد و در سال ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ۲ به شهادت رسید.

تپه برهانی

در عملیات والفجر^{۴۴} یک تپه سوق الجیشی هدف عملیاتی ما بود. مأموریت این عملیات را به گردان امیرالمومنین^(ع) دادند.

منطقه کوهستانی و عبور در آن نفس گیر بود. کم کم به تپه شهید برهانی رسیدیم. آنجا را بلد بودم. چون معاون گروهان ما آقای برهانی^{۴۵} آنجا شهید شده بود. اسم تپه را هم گذاشتند شهید برهانی.

عملیات با شهادت تعدادی از بچه‌ها تمام شد. عراقی‌ها بالا بودند و ما پایین. دور آن قله، میدان مین بود و بالای میدان مین هم کانال زده بودند. که در هر کانالی نیروهای زنده و کماندوی عراقی حضور داشتند. عملیات از اول شب شروع شد و آفتاب نرزه بود که ما آنجا را گرفتیم. چهل و هشت ساعت بدون آب و غذا مقاومت کردیم. و در برابر پاتک‌های عراق ایستادیم. ساعت‌های آخر به دلیل نداشتن مهمات و مواد غذایی مجبور به عقب نشینی شدیم.

از گردان خیلی‌ها شهید و زخمی شدند و فقط ۱۱ نفر برگشتیم.

حدود ده کیلومتری باید برمی‌گشتیم تا به نیروها خودی میرسیدیم. تازه در بین راه کومه‌های دموکرات هم بودند. البته ما به نوعی در محاصره افتاده بودیم.

در بین راه همچنان درگیری و تعقیب و گریز داشتیم. در این درگیری‌ها چهار نفر دیگر از بچه‌ها به شهادت رسیدند

تعداد ما به هفت نفر رسید. آمدیم پایین و پشت یک تخته سنگ رو به روی میدان مین پناه گرفتیم.

^{۴۴} - عملیات والفجر ۲ با رمز «یا الله» در محور پیرانشهر، حاج عمران به صورت نیمه‌گسترده در تاریخ ۱۳۶۲/۴/۲۹ به فرماندهی مشترک سپاه و ارتش انجام شد. در این عملیات نیروهای مسلح ایران و نیروهای کرد عراقی مورد حمایت ایران به مواضع عراقی حمله کردند که با این عملیات جبهه جدیدی علیه نیروهای عراقی گشوده شد.

^{۴۵} شهید حسین برهانی فرزند آقامیرزا در سال ۱۳۴۱ در اصفهان متولد و در سال ۱۳۶۲ با سمت فرمانده گردان در اطراف تپه برهانی به شهادت رسید. و پیکرش به دست نیامد. بعد از شهادت ایشان این تپه به نام او معروف شد.

بچه‌ها با توجه به تلفاتی که دادیم روحیه خوبی نداشتند با این وجود امید خود را از دست ندادند. گفتم: اگر فرصت باشد راه را باز می‌کنم.

تنها راه ما عبور از این میدان بود چون سمت راست ما یک قلعه بلندی بود که عراقی‌ها روی آن با هلی‌برن نیرو پیاده کرده بودند و ما در دید مستقیم آنها بودیم. اگر سرمان را تکان می‌دادیم، ما را به رگبار می‌بستند. روبه‌روی میدان مین و پشت یک تخته سنگ مدتی نشستیم و در نهایت تصمیم گرفتیم راه را باز کنیم. یک لحظه نگاه کردم دیدم از بغل این تخته سنگ یک عراقی با اسلحه کلاشینکف و با یک هیکل بزرگ به ما نزدیک می‌شود. وقتی ما را دید ترسید. وحشت کرد و بی‌هدف ما را به رگبار بست و فرار کرد. که یک گلوله کنار سرم خورد.

یکی از بچه‌ها هم تیر به صورتش اصابت کرد. خون از بدن ما فواره می‌زد. توی کیسه‌ام باند سه گوش داشتم. سریع زخم‌هایم را بستیم. از ۴۸ ساعت پیش که عملیات را شروع کردیم، چیزی نخورده بودیم، یعنی نداشتیم که بخوریم. داشتیم ناامید می‌شدیم و هر لحظه در انتظار شهادت بودیم. گفتیم هر طوری می‌خواهد بشود. نهایتش یک گلوله دیگر هم می‌زنند. پس بهتر است که بلند شویم و راه را ادامه بدهیم.

آرام آرام آمدیم خودمان را به سمت دیگر تخته سنگ کشانیدیم که دیدیم، «یا علی»، عراقی‌ها انگار منتظر ما بودند که رگبار را گرفتند سمت ما.

روی زمین و پشت تخته سنگ دراز کشیدیم و چند دقیقه‌ای تکان نخوردیم. یک وقت احساس کردم دو نفر با هم حرف می‌زنند نارنجک را کشیدم و بین آنها پرتاب کردم که به درک واصل شدند. پریدم پهلو بچه‌ها و گفتم عراقیها ۲ متری ما هستند.

و راهی برای نجات نداریم مگر این که خدا بخواهد ما زنده بمانیم.

بچه‌ها دست به استغاثه بلند کردند و هرکس با خدای خود نجوایی داشت. در حال خودمان بودیم که یک گلوله کاتیوشا دقیقاً بین عراقیها و میدان مین به زمین خورد که خیلی از مین‌ها منفجر شد و راه فراری پیدا کردیم..

سریع بلند شدیم و از میدان مین عبور کردیم. وقتی از قله سرازیر شدیم، دوباره در دید عراقی‌ها قرار گرفتیم که مثل باران، به سمت ما گلوله ریختند.

همه خودمان را به سمت پایین پرت کردیم تا رسیدیم به درختها و تا حدودی از دید آنها مخفی شدیم.

هوا داشت تاریک می‌شد که یکی با کلت پشت سر ما آمد و به سمت ما تیر اندازی می‌کرد.

آنها می‌خواستند ما را هم بکشند یعنی کسی زنده از این جا نرود.

کنار یک تپه پر از تیغ نشستیم. این جا آخرین مرحله بود. یک لحظه به سرم زد که زیر این تیغها مخفی بشویم. با پایم تیغ‌ها را تکان دادم. دیدم جای خوبی است.

همه زیر این پشته تیغ‌ها پناه گرفتیم تا عراقی‌ها آمدند و کنار ما رد شدند و ما را ندیدند. بعد از چند دقیقه‌ای که از ما دور شدند، به سمت شکافی در کوه راه را ادامه دادیم به خاطر خونریزی که داشتم، ضعف بر من غالب شده بود. آنها هم نمی‌توانستند، به من کمک کنند. گفتم که شما بروید اگر قسمت بود من زنده باشم من هم می‌آیم و اگر توانستید بیاید ما را در همین شکاف کوه پیدا کنید. من با یکی از بچه‌ها، آقای طالقانی^{۴۶}، توی این شکاف کوه ماندیم که بعد از یک هفته ما را پیدا کردند.

وقتی که ما را پیدا کردند، بیهوش بودیم و زخم‌ها مان کرم افتاده بود. در این یک هفته گاهی می‌رفتیم لب چشمه آب و برگ مو می‌کنیدیم می‌خوردیم. و دوباره می‌آمدیم در شکاف مخفی می‌شدیم. (محمد رستمی)

^{۴۶} -حمید رضا طالقانی نوسنده کتاب تپه برهانی که خاطرات این عملیات و محاصره را به خوبی بیان کرده است.

مین کششی

قبل از عملیات والفجر ۲ حدود یک ماه آموزش تخریب دیدیم. در این دوره روش‌های خنثی سازی مین و آشنایی با انواع مینها و نحوه ورود به معبر و باز کردن آن را خیلی خوب به ما آموزش دادند و از آن به بعد رسماً وارد عرصه تخریب شدیم.

آقای علیجانی و کریم صادقی از مسئولین و مربیان ما در این منطقه بودند

قبل از عملیات ما را به یکی از گردان‌های پیاده معرفی کردند. از اتفاق من به گردان امیرالمومنین که قبلاً هم به عنوان نیروی آن گردان بودم، معرفی شدم و آشنایی کامل با فرماندهان و نیروهای آن داشتم.

وقتی عملیات شروع شد، ما پشت خط آماده فرمان بودیم که ما را صدا زدند.

خودم را به پشت میدان مین عراقی‌ها رساندم. مشاهده کردم و دیدم که تعدادی مین‌های والمر را تله کرده بودند. راه خنثی سازی آن را خوب می‌دانستم با پشت دست تست زدم تا مطمئن بشوم که این مین کششی هست یا نیست. دیدم سیم آن شل است و فهمیدم که کششی است.

بسم الله را گفتم و سر آن را چیدم و رفتم جلوتر و سر دیگر آن را هم چیدم بحمدالله اتفاقی نیفتاد. به فرمانده گروهان گفتم که مین را خنثی کردم که نیروها را آماده حرکت کرد. عملیات شروع شد و من در کنار این معبر ایستاده بودم تا پس از عبور همه گردان مسیر را کاملاً خنثی کنم که خمپاره‌ای کنار من به زمین خورد و مرا به طرف پایین تپه پرتاب کرد که حس کردم همه چیز تمام شد.

چند لحظه‌ای افتاده بودم. چشم‌هایم را باز کردم فقط کمی موج گرفتگی داشتم. حسی به من دست داد که بلند شوم و راه را ادامه بدهم. گردان‌های بعدی هم در حال برگشت بودند که با آنها همراه شدم. (احمد صفری)

قف

در منطقه عملیاتی والفجر^{۴۷} استقرار پیدا کردیم. قرار بود در یک مرحله از عملیات، بخشی از ارتفاعات که دست دشمن بود را آزاد کنیم. تا شروع عملیات چندین شناسایی داشتیم. تقریباً تمام منطقه را شناسایی کردیم. در یکی از شناساییها، با نیروهای اطلاعات بودیم. آن شب، سرگشت اطلاعات عبدالرضا شمالی^{۴۸} بود. حسن رحمتی هم مسئول گروه ما بود..

جنگل‌ها را که پشت سر گذاشتیم، به رودخانه‌ای رسیدیم که یک پل کوچکی روی رودخانه زده بودند. ده، پانزده نفر بودیم و آقای شمالی جلوی گروه حرکت می‌کرد. من نفر سوم یا چهارم صف بودم. به آخر پل که رسیدیم، یکی صدا زد «قف» و همزمان با صدا «گروه را به رگبار بست. همه از روی پل به سمت جنگل فرار کردیم.

گویا آن عراقی هم که ما را دید ترسید و از آن طرف فرار کرد. نیم ساعتی طول کشید تا همدیگر را پیدا کردیم. فقط شمالی در بین ما نبود. همه ناراحت شدیم که چه اتفاقی برای او افتاده است.

نگران شدیم و تصمیم گرفتیم که برگردیم و به شکل خیلی نامحسوس اگر که مجروح شده است او را نجات بدهیم. بعد از آن تیراندازی دیگر صدایی نشنیدیم. خیلی آرام و با احتیاط به سمت پل رفتیم. او را کنار پل دیدیم که به سمت ما می‌آمد. گفتیم: «کجا بودی؟»

گفت: «وقتی که تیراندازی شد، پریدم پایین پل و زیر پل مخفی شدم تا اگر مجروح دادیم، بتوانم او را به عقب بیاورم..»

آقای شمالی فرد فوق‌العاده شجاعی بود. او در عملیات کربلای ۴ نزدیک نهر عریض به شهادت رسید.

آن شب آخرین شناسایی را انجام دادیم و همه به سلامت برگشتیم تا برای شب عملیات آماده باشیم.

^{۴۷} - عملیات والفجر ۴ با رمز «یا الله، یا الله، یا الله» در محور سلیمانیه، پنجوین و به صورت گسترده در ۲۷ مهرماه سال ۱۳۶۲ توسط نیروهای سپاه و ارتش با همکاری پیشمرگ‌های کرد عراقی وابسته به حزب اتحاد میهنی کردستان انجام شد. این عملیات طی ۳ مرحله با اهداف تعیین شده و آزادسازی بیش از ۳۰۰ کیلومتر از خاک میهن اسلامی و ۷۰۰ کیلومتر از خاک عراق انجام شد (جغرافیای عملیات ماندگار دفاع مقدس، احمد پور احمد)

^{۴۸} - عبدالرضا شمالی فرزند علی در تاریخ ۱۳۳۷/۹/۱۵ در خوراسگان اصفهان به دنیا آمد و پس از یک دوره طولانی حضور در جنگ در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۴ در عملیات کربلای ۴ به شهادت رسید. او هنگام شهادت مسئولیت جانشینی اطلاعات عملیات لشکر امام حسین(ع) را بر عهده داشت.

شب عملیات به اتفاق شهید حسن احمدی از تخریب و چهار پنج نفر از بچه‌های اطلاعات برای بازکردن معبر رفتیم. به به سیم خاردار دشمن رسیدیم. باید وارد میدان مین می‌شدیم. حسن احمدی به من اشاره کرد و گفت: « شما بمان اول همین سیم خاردار و ما سر طناب را می‌گیریم و مین‌ها را جمع می‌کنیم و تو اینجا باش تا وقتی گردان پیاده رسید، آنها را روی همین طنابی که ما کشیدیم، به جلو هدایت کن.»

اسلحه‌ام را آماده کردم و همانجا ایستادم. حدود یک ساعتی گذشت که صدای انفجاری بلند شد. یک حسی به من گفت که اتفاقی افتاده است. هنوز گردان نرسیده بود. من دنبال طناب را گرفتم و رفتم جلو که به صحنه عجیب و دلخراشی مواجه شدم. همه زخمی و خون آلود بودند و صدای آه و ناله آنها بلند بود.

گویا یک مین و المرم وسط آنها عمل کرده بود که هر شش هفت نفر به شدت مجروح شده بودند. بهت زده شدم. نمی‌توانستم کاری بکنم. دست و پایم را گم کرده بودم. آنها را نگاه می‌کردم و گاهی هم آنها را به بغل می‌گرفتم. نه می‌توانستم جلوی خونریزی آنها را بگیرم و نه می‌توانستم آنها را به عقب انتقال بدهم.

دست تنهایی از من کاری بر نمی‌آمد. به ذهنم رسید که برگردم و کمک بیاورم. سریع خودم را به سنگر تخریب رساندم و موضوع را برای آقای علیجانی که فرماندهی تخریب بود گفتم.

ابشان نیروهای بهداری را خبر کرد و آمدیم تا آنها را نجات بدهیم. اتفاقی سنگینی برای لشکر بود و نزدیک بود که عملیات را تحت الشعاع خودش قرار دهد. (مهدی شعرای نجات)

چراغ روشن تا میدان مین

در محور حسن آباد در کانی مانگا یا سنگ معدن، بچه ها رفتند تا میدان را باز کنند که یکی از نیروهای اطلاعات روی یک مین والمر می‌رود و با انفجار آن هر ده نفرشان به جز شعرای شهید شدند که مسئول اطلاعات لشکر آقای حسن زاده^{۴۹} هم اینجا شهید شد.^{۵۰}

در حال استراحت بودم که شعرای مرا صدا زد و نفس زنان در حالی که گریه می‌کرد، گفت: «بلند شو.»
گفتم: «چطور شده؟» گفت: «بچه‌ها همه تیکه پاره شدند.» خواستم بیارمشان تنها بودم نتونستم. «
فوری رفتم بهداری و گفتم چند تا زخمی داریم می‌خواهیم بیاریم. دو تا آمبولانس می‌خواهیم.
گفتند: «کجا؟ گفتم: «همین نزدیکی‌ها، چیزی راه نیست، اول حسن آباده.»

راننده آمبولانس گفت: «چراغ خاموش بیایم؟» گفتم: «نه.» چون اگر می‌گفتم چراغ خاموش بیا می‌ترسید. دو تا آمبولانس گرفتم و تا پشت میدان مین آمبولانس‌ها را بردم. گفتم: «به هیچ کس چیزی نگو. فقط دنبال من بیا و راه را نشون من بده. من یک موتور تریل ۲۵۰ داشتیم. سوار شدم و شعرای هم پشت سر من و فقط گفتم بگو از کدام طرف بروم.»

چون مسیر را بلد نبودم. چراغ موتور را هم روشن کردم و آیه «وجعلنا...» را می‌خواندم و می‌رفتم. شعرای گفت: «من پاورچین پاورچین این مسیر را رفتم، تو داری با موتور و چراغ روشن می‌ری؟»
گفتم: «وقتش نیست که بخواهی به قول بچه‌ها چراغ خاموش بری. حرفی نزن تا این‌ها بیانند.»

تا ردیف اول میدان مین چراغ روشن رفتم. همین که چراغ موتور افتاد توی میدان مین، چراغ را خاموش کردم. به آمبولانس‌ها هم گفتم خاموش کنید. راننده آمبولانس مین‌ها را که دید، گفت: «ما را آوردی میدان مین عراقی‌ها؟» گفتم: «چیزی گو، فقط چراغ خاموش سرو ته کن بیاید برید دنبال ایشون بچه‌ها را بردارید و بیایید.» (مرتضی علیجانی)

^{۴۹} شهید سید مصطفی حسن زاده فرزند سید جواد در تاریخ ۱۳۴۰/۱/۱ در کاشان به دنیا آمد و در تاریخ ۱۳۶۲/۷/۱ قبل از عملیات والفجر ۴ به شهادت رسید. وی هنگام شهادت مسئولیت اطلاعات عملیات لشکر امام حسین (ع) را به عهده داشت.
^{۵۰} نام شهدای این حادثه عبارتند از: مرتضی پسته‌ای، ابوالقاسم رضانی، ابراهیم صادقی کریم آبادی، نعمت الله قنبریان، محمدجعفر گزچیان، اکبر تورجی زاده، مصطفی جوانی، عبدالکریم دست فروش و مرتضی ذوالفقاری. روحشان شاد.

هوشیاری و درایت

انفجار مین‌های والمر دو مرحله‌ایی است. وقتی که از زمین بالا بیاید، تلفات بیشتری می‌گیرد و علی‌رغم این که مین‌های والمر در انفجار اولیه‌اش یک وزنه ۱/۵ تا ۲ کیلویی ساچمه را توی هوا پرتاب می‌کند، در انفجار دوم با یک ارتفاع حدود بیست سانتی متری روی هوا می‌رود و قدرت انفجار زیادتری پیدا می‌کند. به همین خاطر وقتی والمر را خنثی می‌کردیم، مجبور بودیم، زانویمان را روی زمین جلو ببریم و مین را خنثی کنیم.

در منطقه عملیاتی والفجر ۴ بارندگی شده بود و مین‌ها زیر گل رفته بود و به راحتی نمی‌شد مین‌ها را از زیر خاک بیرون بیاوریم.

با این حال مشغول خنثی سازی شدیم. تازه کارمان را شروع کردیم که صدای انفجاری همه را سر جای خود می‌خکوب کرد و همه نگاهها به سمت محل انفجار رفت. تقریباً ده متری با من فاصله داشت. گرد و خاک که نشست، دیدم آقای چوپانزاده که مین‌های پدالی را از توی گل در می‌آورد، ظاهراً یکی از ضامن‌های مین توی گل مانده بود و محکم شده بود که با کشیدن آن ضامن آزاد می‌شود و توی دستش منفجر می‌شود که دست این بنده خدا قطع شد ولی چون همه رگ‌ها سوخته بود، خون ریزی نداشت. سر و صورتش هم پر از ترکش شده بود. ناخودآگاه همه از همه طرف بلند شدیم که به سمت او برویم تا او را نجاتش بدهیم یا به فریادش برسیم که مجید حاج شفیعی‌ها که فرد فوق‌العاده هوشیاری بود فریاد زد: «هیچ کس تکان نخورد و سرجاتون بماند. شما توی میدان مین هستید. از اتفاقی که افتاد یادمان رفته بود که در چه موقعیتی قرار داریم.

(حمید بازرگان)

تپه شیخ گز نشین

در یک مأموریت ما را به منطقه تپه «شیخ گز نشین» بردند. این تپه نزدیک سلیمانیه عراق بود و ارتفاع فوق العاده استراتژیکی هم داشت. بچه ها این تپه را از عراقی ها گرفته بودند و روی جاده های اطراف و مشرف بودند. از طرفی روی ارتفاعاتی هم که عراقی ها مستقر بودند، اشراف داشتیم.

عراقیها خیلی تلاش می کردند تا اینجا را پس بگیرند. اما بچه ها با شجاعت و با شهامت مقاومت کرده بودند و تپه را حفظ کرده بودند.

ما وقتی که وارد منطقه شدیم، ابتدا بررسی و شناسایی شرایط موجود را داشتیم که بینم چه کار باید کرد.

عراقی ها روی ارتفاعات مقابل ما مستقر بودند، و با هلی برن نیرو جابه جامی کردند.. بچه ها می خواستند با دوشکا هلیکوپتر عراقی را بزنند.

صحنه خاصی بود. هلی کوپتر از آن طرف نیرو پیاده می کرد و از این تپه هم تیربار آن را هدف قرار داده بود. دم غروب بود و فشنگ های رسام خیلی خوب خودش را نشان می داد. فشنگ ها به سمت هلی کوپتر می رفت ولی به هلی کوپتر نمی رسید

به تیر بارچی گفتم، سر تیربار را کمی بالاتر بگیرد که در همین لحظه احساس کردم یک گلوله از بغل صورت من رد شد. غافل از این که از آن طرف هم عراقی ها قصد کرده بودند که این تیربار را بزنند.

من بیرون از سنگر ایستاده بودم و مسیر گلوله ها و صحنه را نگاه می کردم و تیربار را هدایت می کردم تا هلی کوپتر را بزند و حواسم به دشمن نبود که آنها هم تیربار ما را هدف گرفته اند.

حاج حسین خرازی که برای سرکشی و باز دید به خط آمده بودند و ایشان هم از دور شاهد ماجرا بودند، گفته بودند که به ما تذکر بدهند تا سرمان را از سنگر بالا نبریم و متوجه دشمن هم باشیم که یک نفر از پشت سر من را گرفت و روی زمین نشاناند و گفت: «بیا توی سنگر.» همزمان یک گلوله کاتیوشا همانجا به زمین خورد و مرا موج انفجار گرفت و یک حالت گیجی خیلی شدیدی پیدا کردم. مرا داخل سنگر کشاندند و کمی آب و

کمپوت به من دادند تا از حالت گیجی در بیایم. خوشبختانه زخمی نشدم، ولی بچه‌ها اصرار داشتند که برگردم با این حال ایستادم و با بچه‌ها مین‌گذاری را انجام دادیم و برگشتیم. (حمید بازرگان)

میدانی روی تپه

در منطقه عملیاتی والفجر ۴، گزارش دادند که در سربلله، در مسیر بچه‌های بسیجی یک میدان مین وجود دارد که حرکت آنها را کند کرده است. و تعدادی هم تلفات داده‌اند.

به ما دستور دادند تا برای خنثی سازی این میدان برویم. میدان مین وسیعی بود که با فاصله‌های منظمی مین‌ها را چیده بودند. و بیشتر هم مین‌ها و المر بود.

این میدان روی ارتفاعات بود. البته مین‌ها تله‌گذاری نشده بود که این موضوع کار ما را راحت کرد

مین‌ها را جمع می‌کردیم و چاشمنی‌ها را توی کلاه‌هم می‌ریختم چون جای دیگری نداشتیم.

همانطور که جلو می‌رفتیم، به ذهنم رسید که به دوستان توصیه کنم که مین‌هایی که خنثی نمی‌شود را روی یک بلندی یا اطراف یک تخته سنگی بگذارد که مشخص باشد تا بعد به خودمان آسیبی نرسد و سرعت عمل‌مان هم بالا برود.

ساعت سه یا چهار عصر بود که خسته و گرسنه دست از کار کشیدیم این‌قدر درگیر بودیم که اصلاً گذر زمان را متوجه نشدیم. خواستیم برای ناهار برویم که آقای کمال باقی^{۵۱} گفت: «یک خط مین دیگر جلوی من هست. و یاید اینجا را هم خنثی کنید.» باید کار را تمام می‌کردیم. آنجا را هم خنثی کردیم و رفتیم به طرف یک سنگر. پانصد متری با سنگر فاصله داشتیم. در همین لحظه عده‌ای با لباس خاکی به سمت ما تیراندازی کردند.

احساس کردم که اینها عراقی باشند. به دوستم آقای کمال باقی که مسئول تیم هم بود، گفتم: «اینها عراقی هستند.» گفت: «فکر نکنم شاید بسیجی باشند.»

^{۵۱} شهید کمال باقی فرزند حسین در سال ۱۳۳۹ در اصفهان متولد و در سال ۱۳۶۴ در فاو به شهادت رسید. وی معاون تخریب بود.

در حال صحبت بودیم که یک خمپاره ۱۲۰ کنار ما به زمین خورد و آقای صالحی، مجروح شد که مجبور شدیم با برانکارد او را به عقب ببریم

در ارتفاعات بودیم و حمل مجروح سخت بود. دسته برانکارد را گرفتم و بلند کردم که حرکت کنیم که ناگهان جلوی پایم یک مین والمر دیدم. حالا من عقب برانکارد، توی شیب بودم و یک صدم ثانیه. وقت داشتم که خودم را در سرایشی تپه کنترل کنم که برانکارد کشیده شد و لیز خوردم و افتادم و مین منفجر شد و هر کدام گوشه‌ای افتادیم. (خسرو دستگردی)

تپه هاجر

قرار شد از تپه‌های سه درختی رد بشویم. دشمن در آن منطقه هشیار و آماده بود. از نظر استحکامات و ایجاد موانع خیلی کار کرده بودند. هم کانال زده بودند و هم چند ردیف سیم خاردار حلقوی و بعد هم میدان مین که بیشتر مین‌ها ضد نفر مثل والمر و گوجه‌ای و مین‌های کیک‌ی بود.

یک شب برای شناسایی تپه هاجر رفتیم. واقعاً کسی جرأت نداشت، آنجا برود. خدا حفظشان کند سردار سید احمد موسوی را، ایشان جلو افتاد و ما هم پشت سر او می‌رفتیم. زمان و فرصت ایستادن و صبر کردن نبود. باید مین‌ها را خنثی می‌کردیم و مسیر را پاکسازی می‌شد.

مین‌های والمر را بلند کردیم و گذاشتیم چپ و راست خودمان و یک معبر باز کردیم و تا عمق مواضع دشمن پیش رفتیم. البته عراقی‌ها سنگرها را خالی کرده بودند. چون خط دفاعی آنها در دل ما بود و از سه جناح تهدید می‌شدند. به همین خاطر عقب نشینی کرده بودند تا خط دفاعی شان صاف بشود.

به خاطر تله کردن مین‌ها حدود ده، دوازده نفر از بچه‌های ما در این تپه به شهادت رسیدند. آن‌جا ما هم در سه راهی گیر کردیم، یعنی نمی‌دانستیم به سمت سنگ معدن برویم یا سمت دیگر که تصمیم گرفتیم، سیم خاردارها را باز کنیم و به سمت سنگ معدن جلو برویم.

بالاخره میدان مین را باز کردیم و سیم خاردارها را چیدیم و عبور کردیم. فکر کنم اولین نفر یا دومین نفر من بودم و بقیه بچه‌های گردان هم آمدند. این قدر به عراقی‌ها نزدیک شدیم که شک کردیم که نکند تله برای ما گذاشته‌اند.

وقتی رسیدیم متوجه شدیم، پشت تپه درگیری شده است و تمام حواس آنها به پشت تپه رفته بود و از جلوی خود غافل شده بودند..

همه‌هنگی کردیم و با یک تکبیر به آنها حمله کردیم. گروهی از عراقی‌ها به سمت ما آمدند و از بالای تپه به روی ما آتش گشودند. در بین درگیری یک نارنجک به طرف من پرتاب شد که چند تا ترکش به دست و پایم خورد و افتادم.

با حمله ما دشمن بیشتر هشیار شد و تمام توپخانه و کالیبر و تیربارها را از روی تپه سنگ معدن به سمت تپه سه درختی گرفتند و قدم به قدم تپه را زیر آتش بردند.

من مجروح شدم و تا روشنایی هوا گوشه‌ای افتادم.. ما این طرف تپه بودیم و شهید خطیبی و نیروهایش از آن طرف تپه.

هوا که روشن شد عراقی‌ها کانلاً روی ما دید داشتند. به من اشاره کردند که باید خودت را سینه خیز به عقب بکشی. به هر مکافاتی بود تا پشت تپه سینه خیز آمدم و بعد من را گذاشتند روی برانکارد و توسط عراقی‌هایی که اسیر شده بودند، مرا به عقب انتقال دادند. (اکبر جوانی)

در کمین کومله

در منطقه هزار قله بودیم. حدوداً ۳۰ کیلومتر مانده به سنندج جاده‌ای بود که به طرف مرز می‌رفت.

من بودم و علیجانی و حسن آقایی و رسول اسماعیلی که برای شناسایی رفته بودیم. داشتیم از مریوان به سمت سنندج برمی‌گشتیم. نزدیک غروب بود. قبل از حرکت آقای علیجانی گفته بود که اگر شب بشود و در راه باشیم، ممکن است، به کمین کومله‌ها بیفتیم.

نشستم پشت تویوتا و علیجانی و حسن آقایی هم کنار من نشستند. حسن آقایی پایش پیچیده بود و دم پای پوشیده بود. یکی از بچه‌ها (اسماعیلی) هم عقب نشست. نزدیکی پنج‌وین که رسیدیم، شب شد. با ۸۰ کیلومتر سرعت می‌رفتیم. که از سمت چپ کمین خوردیم و ما را به گلوله بستند. علیجانی زودتر متوجه شد و فریاد زد، کمین!! چون هوا گرگ و میش بود و بیشتر گلوله‌های تیربار هم رسام بود، جهت گلوله‌ها را می‌دیدیم. ابتدا سر تیربار بالا بود اما رگبار دوم را توی زیربند ماشین گرفتند. در همین لحظه پایم را از روی پدال گاز برداشتم و سرعت ماشین را کم کردم.

از علیجانی شنیده بودم که هر جا کمین خوردیم، نباید ایستاد و باید فرار کرد. وقتی علیجانی گفت کمین! پایم را گذاشتم روی گاز ماشین و سرعت گرفتم آن هم توی سرازیری.

در پیچ جاده دوباره ما را بستند به رگبار که تیر به لاستیک جلویی خورد و هر کاری کردم فرمان نمی‌پیچید و مستقیم رفتیم.

علیجانی فریاد زد، پیچ را!

گفتم: «نمی‌پیچید» و مستقیم رفتیم که ماشین محلق زد و رفتیم پایین. به زحمت از ماشین پیاده شدیم. الحمدلله طوری نشدیم. فقط اسماعیلی که عقب نشسته بود، تیر خورد. حسن هم که پایش از قبل پیچیده بود. علیجانی هم که پای مصنوعی داشت، پای مصنوعی او زیر در گیر کرد و به زحمت خودش را بیرون کشید و نمی‌تونست راه برود. حسن آقای دمپایی پایش بود. ولی آن جا دم پایی او افتاد و پا برهنه می‌دوید. من هم می‌توانستیم بدوم.

یک نفر را کول کردم و حدود ۵۰ متر جلوتر در گوشه‌ای پناه گرفتم و برگشتم به آقای علیجانی هم کمک کردم. مقداری از راه نیزار و علفزار بود. آنجا پنهان شدیم. به علیجانی گفتم شما همین جا بمانید تا ما بیایم و به سمت ارتفاعات رفتیم. چند کیلومتری دویدیم تا به تپه‌ای که ارتشی‌ها مستقر بودند، رسیدیم.

وقتی که ما را به رگبار بستند، حدوداً ۱۵۰ متری آنها بودیم. آنها فکر می‌کردند ما هنوز همان جا هستیم. که با چراغ فوه دنبال ما می‌گشتند.

از برادران ارتشی کمک خواستیم. آنها مردد بودند. با هزار آه و ناله گفتیم: «بابا ما درگیر شدیم، حداقل با بی‌سیم تماس بگیرید تا بچه‌ها به کمک ما بیایند.»

بالاخره تماس گرفتند و بچه‌ها با توپوتا و تیربار آمدند. ما کنار همان تپه نشستیم و علیجانی و اسماعیلی ته دره پناه گرفته بودند.

با روشن شدن هوا دوباره برگشتیم و ماشین را برداشتیم و آمدیم. و اسلحه‌هامون هم که گم شده بود را پیدا کردیم. (اصغر حاج قاسمی)^{۵۲}

^{۵۲} در صفحه ۲۴۲ کتاب شاهد معبرها آقای علیجانی نیز روایتی از این صحنه را آورده اند.

گرفتن اسیر در کانی مانگا^{۵۳}

برای مرحله دوم عملیات در منطقه کانی مانگا به شناسایی رفتیم. پشت سرعراقی‌ها بودیم. یعنی آنها را دور زده بودیم. مسیری که رفتیم میدان مین نبود، ولی یک مسیر ناشناسی بود.

مسیر ما جنگل بود و به راحتی در بین درختان خودمان را استتار می‌کردیم. در کنار جاده‌ای خودمان را به پشت کوه رساندیم. عراقی‌ها در بالای کانی مانگا مستقر بودند. و متوجه حضور ما در پشت سرشان نشده بودند.

در جاده کنار تپه یک دستگاه جیب و دو دستگاه ایفا در حال حرکت بودند. کنار احمد خسروی ایستاده بودم. خواستیم پناه بگیریم، اما فرصت نبود. آنها هم ما را دیدند. جیب فرماندهی آنها ایستاد. همان لحظه یکی از بچه‌ها بدون هماهنگی با آرپی‌جی به طرف ایفا شلیک کرد. سربازان عراقی ریختند پایین. احمد خسروی که خدا رحمتش کند، رفت به سمت فرمانده آنها و گفت بیا پایین! به عربی با او صحبت کرد. کلتش را از او گرفت و خلع سلاحش کرد. تصمیم گرفتیم همه را از ماشین پیاده کنیم و با خود به عقب ببریم. اما چون پشت سر عراقی‌ها بودیم، نمی‌توانستیم اسرا را با خود به عقب ببریم. کار ما شناسایی بود؛ و ناخواسته با آنها درگیر شدیم. با این اوضاع شناسایی ما هم به هم خورد و اینها مزاحم ما بودند. مجبور شدیم آنها را بزنیم و فرار کنیم. (رضا ابراهیمی)

^{۵۳} - کانی مانگا منطقه ای کوهستانی در کردستان عراق و عملیات والفجر ۴ در سال ۱۳۶۲ در این منطقه انجام شد.

معبر را باز کنید

در ارتفاعات سربه فلک کشیده غرب مریوان بودیم. این منطقه از شمال غربی سردشت شروع و با طول یک صد و شصت کیلومتر در جنوب به غرب مریوان می‌رسید.

در این عملیات دو محور داشتیم که یکی از تپه شهدا می‌رفت به سمت پایین قوچ سلطان و تپه سه درختی که به طرف پنجوین می‌رفت. یکی هم می‌رفت روی کله‌قندی که از حسن آباد می‌گذشت و ابوشهاب مسئول آن محور بود.

به من گفتند می‌خواهیم از تپه شهدا عمل کنیم و بچه‌های دیگر هم از کله‌قندی و حسن آباد می‌روند.

پایین تپه شهدا جنگلی بود که در قسمتی از آن و اول میدان مین سه تا درخت بود که اسمش را گذاشته بودیم، سه درختی.

من در محور با حسین قاسمی که برای باز کردن معبر می‌رفت، با بی‌سیم در تماس بودم. پرسیدم: «الان کجایی؟»

گفت: ما الان پنج متری کمین نشستیم و کمین را می‌زنیم و می‌ریم.

چون در منطقه سروصدا زیاد بود، اگر کسی یک نارنجک هم می‌زد، دشمن متوجه نمی‌شد. که کمینش را زده‌اند. از اتفاق انفجار خمپاره‌ای توی گوشی پیچید. و پرسید کمین را بزنم. در همین بین پیکی رسید و گفت: «از فرماندهی گفتند، فردا شب عملیات میشه ولی به بچه‌ها بگو معبر را باز کنند.»

دوباره داشت داستان عملیات رمضان تکرار می‌شد. گردان امیرالمومنین (ع) به فرماندهی محمد سلمانی داشت به عقب می‌آمد. پرسیدم چرا برمی‌گردید؟ گفت: به ما دستور دادند برگردید و عملیات فردا شبه.

من هم سریع از قاسمی پرسیدم دشمن هنوز متوجه حضور شما که نشده؟ گفت: «نه.»

گفتم: «بی‌سر و صدا، هیچ چیز آنجا از خودتان باقی نذار و برگرد.» گفت: «چرا؟»

گفتم: تندتر برگرد.

خودش فهمید دلیلی دارد که به او گفتم برگردد. او برگشت و من هم داشتم از شیار بیرون می‌آمدم که دونفر پیک آمدند و گفتند: حسین گفته بیا فرماندهی. بدون معطلی پشت سر او ترک موتور نشستیم و رفتیم.

در سنگر فرماندهی حاج علی زاهدی و موحد دوست بودند و حسین هم به نماز ایستاده بود. به حاج علی گفتم حسین چه کار داره؟ گفت شما چرا به بچه‌ها گفتی راه را باز نکنند؟ لبخندی زدم و گفتم بگذار تا نماز حسین تمام بشود. جواب می‌دهم. نماز حسین که تمام شد، به طرفش رفتم و گفتم سلام، قبول باشه.

گفت: قبول حق و بلافاصله رو به یکی از نیروها کرد و گفت یک کاغذ بردارید بیارید، بدین به این آقا که گفته بیاند عقب. کتباً بنویسه که فرداشب معبر بازه.

جواب دادم: «حسین آقا بفرمایید دو تا کاغذ بیارند و یکی هم شما بنویسید که امشب اگر معبر را باز بشود معبر لو نمی‌ره.»

حسین نگاهی کرد و صبر کرد تا حرف‌هایم تمام بشود. بعد گفتم شما از کجا تضمین می‌کنید که در حین باز کردن معبر یکی از بچه‌ها روی مین نره و دشمن اون‌ها را نینه و منطقه لو نره؟ و من راه را باز کنم برای فرداشب؟! «

حسین که ضمن شنیدن روی حرف‌های من فکر می‌کرد، ساکت و آرام به چهره حاضرین نگاهی کرد و منتظر جوابی از اطرافیان بود که چون همه ساکت بودند، گفت: راست میگه.»

من در آن لحظه از منطقی بودن و تواضع او به وجد آمدم. بعد حسین برای دلجویی رو به من کرد و گفت: «چرا نمی‌یایی داخل سنگر خودمان؟» گفتم: «من با بچه‌ها باشم بهتر است...» (شاهد معبرها، ص ۲۷۳، مرتضی علیجانی)

تاکتیک بر روی تپه

نزدیک ارتفاعات کانی مانگا و سنگ معدن روی تپه سبز بودیم. برای عملیات آماده می شدیم. یکی از این روزها

با بچه ها از محوری که بنا بود عملیات بشود برای شناسایی رفتیم

در این شناسایی احتمال می دادیم عراقی ها ما را ببینند چون راه را باز گذاشته بودند تا ببینند ما چه کار می کنیم.

روزهای قبل که ما در پادگان شهید عبادت مریوان بودیم، متأسفانه هواپیماهای عراقی پادگان را بمباران کردند

که تعدادی از بچه ها شهید و مجروح شدند.

برای انجام عملیات به ما گفتند که با گردان احمد خطیبی به سمت سنگ معدن بروید. من این مسیر را شناسایی

کرده بودم و روزهای قبل تا پشت دره ها رفته بودم و به راحتی تا شهر سیدصادق عراق می توانستیم پیش برویم.

با گردان حرکت کردم و با یک دوربین دید در شب مسیر را کنترل می کردم. در بین راه متوجه شدم، مسیری

که قبلاً رفته بودم، عوض شده است و محور را مسلح کرده اند. سیم خاردار کشیده بودند. توپ های ۲۳ م م را

روبه روی آن مستقر کرده بودند تا به راحتی بتوانند کف دره را بزنند. به احمد گفتم: « وضعیت خیلی تغییر کرده

است.» گفت: «از روی تپه برو.»

به سمت تپه رفتم. در محور ما هیچ صدایی نمی آمد. همه جا درگیر شده بودند غیر از محور ما.

کمی که جلو رفتم، دیدم روی تپه را هم مین گذاری کرده اند و اطراف آن را سیم خاردار کشیده اند. باید راه

را باز می کردم. شروع به خنثی کردن مین ها کردم. چند ردیف مین و المر و مین پدالی بود. حدود ۱۷-۱۸

ردیف بود. همه را خنثی کردم تا به سیم خاردار حلقوی رسیدم.

عراقی‌ها داخل کانال تردد می‌کردند، ولی ما را نمی‌دیدند. فاصله بین ما و آنها تقریباً ۲۵-۳۰ متر به نظر می‌رسید. معبر را که باز کردم، برگشتم و گفتم: «معبر باز شد. فقط منتظر هستم که شما پشت سر من بیاید تا من سیم خاردار را بچینم. در ضمن آمادگی داشته باشید که اگر تیراندازی شد، من را پوشش بدهید.»

گردان پشت سر من حرکت کرد. چند نفر تیربارچی و آرپی‌جی‌زن را ابتدای میدان گذاشتیم و حالت نیم‌خیز جلو رفتیم تا سیم خاردار را بچینیم. در همین فاصله عراقی‌ها متوجه شدند و به سمت ما آتش گشودند. که ۲۰-۳۰ نفر بچه‌ها مجروح شدند. موقعیت خاصی بود. در یک لحظه داخل کانال پریدم. توی کانال یکی من را بغل کرد که نزدیک بود غش کنم. گفتم حالا سرم را می‌برند. برگشتم، دیدم حسن قربانی^{۵۴} هست.

تا او را دیدم تعجب کردم و گفتم حسن آقا تو اینجا چه کار می‌کنی؟ گفت ما بنا بود بریم کمک آقای یادگاری بالا سر پنجوین، ولی اشتباه آمدم این طرف. آنها هم با دشمن درگیر شدند و برای باز کردن معبر از من کمک خواست. مسیر آنها را باز کردم و صحبت کردم تا با خطیبی که روی یال تپه بودند، از یک مسیر بروند.

حسن قربانی گفت: «روی این تپه باید چندتا معبر باز بشود، چون دور تا دور آن را بسته بودند. یک تپه هم بالا سر پنجوین بود که باید به آنجا هم می‌رفتیم و شهدا و مجروحین را به عقب می‌آوریم.»

قربانی گفت این تپه خیلی بزرگ است. و چند تا دره دارد. می‌خواهم سر این دره‌ها را برای من ببندی و مواظب باشی تا اتفاقی نیفتد.»

^{۵۴} - شهید حسن قربانی در سال ۱۳۴۴ در اصفهان متولد شد و در سال ۱۳۶۵ در تنگه فنی به شهادت رسید. وی فرماندهی گردان حضرت

ابالفضل(ع) را به عهده داشت.

چند تا بسیجی بردم و سر یکی از این دره‌ها مستقر کردم. و گفتم بچه‌ها ما این طرف نیرو نداریم. هر کسی آمد او را بزنید. دو تا نیرو هم بردم سر شیار بعدی گذاشتم. وقتی برگشتم دیدم بچه‌ها نیستند. گفتم «حسن بچه‌ها را تو برگرداندی؟» گفت: «نه. چطور؟» گفتم بچه‌ها نیستند. دوباره دو نفر را بردم. گذاشتم و گفتم بچه‌ها مواظب باشید. خواستم داخل کانال بنشینم که احساس کردم روی یک جنازه نشستم. و احساس کردم جنازه زیر پای من نفس می‌کشد. گفتم شاید مجروح باشد سرم را جلو بردم و دقت کردم، دیدم، این عراقی است که فوری بلند شدم و اسلحه ام را طرف او گرفتم. او هم بلند شد و بنا کرد بگوید: «أنا مسلم، أنا مسلم.» با اسلحه زدم توی سرش و او را انداختم. حالا به همه منطقه مشکوک شده بودم. دست گذاشتم روی جنازه بعدی. او هم زنده بود. برگشتم پیش حسن آقا و گفتم عراقی‌ها همه اطراف تپه خوابیده‌اند و بسیجی‌هایی را هم که سر این دره و آن دره گذاشتم. اینها بچه‌ها را زدند و پایین دره انداخته‌اند. و اینها همه زنده‌اند. مواظب باشید. حسن چند نفر را خبر کرد و گفت خیلی آرام و بی صدا بیایید. چون اگر بفهمند، بلند می‌شوند و درگیری پیدا می‌شود. و احتمال این که تلفات سنگین بدهیم، هست. آنها آمدند و هر کسی کف کانال خوابیده بود را با تیر زدند. هر تیری که می‌زدیم عراقیها فریادشان بلند می‌شد. چون زنده بودند. و می‌خواستند ما را غافلگیر کنند و خود را به مردن زده بودند.

درگیری شروع شد و تعدادی هم فرار کرد. من آنجا سه تا معبر را تا صبح باز کردم و نیروها را هدایت کردیم تا رسیدیم به تپه‌ای که بر روی پنجوین مشرف بود.

راه را که باز کردیم به یکی از گروهان‌های حسن آقا که آنجا مستقر بودند، رسیدم. بیشترشان مجروح شده بودند اما مردانه دفاع می‌کردند. الحمدلله عملیات با موفقیت تمام شد و توانستیم شهدا و مجروحین را به عقب بیاوریم. (جمشید قلعه گری)

انفجار مهیب

در عملیات والفجر ۴ حاج مرتضی علیجانی فرمانده تخریب بودند. من را به گردان مأمور کردند و من رفتم گردان امیرالمومنین. همراه من آقای مرتضی سلیمانی و حاج علی سهرابی هم بودند.

اولین شبی که می خواستیم وارد عمل بشویم از کنار تپه قوچ سلطان رفتیم. فرمانده گردان احمد خسروی بود. ما تا پشت معبر رفتیم. گویا منطقه از قبل شناسایی شده بود ولی طناب معبر را، باد جابه جا کرده بود.

احمد خسروی جلوی من بود. بچه های اطلاعات عملیات هم با ما بودند. کنار مسیری که می رفتیم، پرتگاه بود و نمی شد دونفر کنار هم بروند.

از هزار قله به سمت تپه شهدا پایین رفتیم. عبارت «گوشی بی سیم را برگردونید» بین بچه های اطلاعات یک رمز یکی از بچه های داخل صف گفت: «گوشی بی سیم را برگردونید»^{۵۵} همه به هم می گفتند و برمی گشتند. وقتی این رمز را به من گفتند، گفتم: «برا چی برگردونم». احمد خسروی که کنار من بود، گفت: «که برو بین قضیه چیه». با مکافات از کنار نیروها برگشتم. تا رسیدم به سید محمد اعتصامی^{۵۶} که خدا رحمتش کند، بچه شوخی بود. گاهی سربسرها می گذاشت. گویا اول ایشان گفته بود «گوشی بی سیم را برگردونید» وقتی موضوع را فهمیدم خیلی ناراحت شدم و با پرخاش به او گفتم: تو گفتی «گوشی بی سیم را...» بنا کرد شوخی کردن که من با او بحثم شد و گفتم: «چرا توی این موقعیت شوخی می کنی؟»

یکی دو شب گذشت دوباره همین مسیر را رفتیم. رسیدیم پشت همین معبر. قرار شد که دو تا گروهان بروند برای «هرگنه»^{۵۷} و یک گروهان هم که من مسئول تخریبش بودم، به سمت تپه شهدا برویم.

به محض این که اول تپه شهدا رسیدیم و از تپه بالا رفتیم، در دهنه کانال یک سیاهی را دیدم که به طرف ما می آمد. بچه ها هم سینه یال تپه پخش شده بودند. گفتم: «عراقیه». بلند گفتم: «لا تحرک!» دیدم ایستاد. کمی جلوتر رفتم و گفتم: «خلع السلاح!» اسلحه اش را انداخت.

^{۵۵} گوشی بی سیم رو برگردون رمز بود، یعنی برگردید عقب.

^{۵۶} سید محمد اعتصامی فرزند سید باقر در تاریخ ۱۳۴۵/۴/۱۰ در رهنان متولد و در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۱۶ در جزیره مجنون بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید.
^{۵۷}

توی تاریکی بود صدایش آمد که یک چیزی را گذاشت روی زمین. توی سینه کانالی که کنده بودند خودم را کشاندم که بیایم بالا که لیز خوردم و افتادم. اسلحه‌ام را برداشتیم و خودم را بالا کشیدیم تا به سمت سرباز عراقی بروم که بچه‌ها رگبار را به سمت او گرفتند.

اینها نمی‌دانستند که قبل از این اسلحه‌اش را زمین گذاشته و میخواست اسیر بشود.

مسیر را ادامه دادیم و رسیدیم به سر تپه. مستقر شدیم چون مأموریت ما روی همین تپه بود.

دو سه روز روی تپه بودیم و بعد به عقب آمدیم که ارتش جایگزین ما شد. (رضا ابراهیمی)

تپه تخم مرغی

در عملیات والفجر ۴ من در گردان امام محمد باقر^(ع) آرپی جی زن بودم. اول قرار بود خط شکن باشیم بعد گفتند که این گردان پشتیبان است. با این حال به عنوان پشتیبان در زیر آتش سنگین دشمن جلو رفتیم.

جنگل را زیر آتش گرفته بودند. وقتی خمپاره می‌خورد توی درختها صدا همه جا می‌پیچید و خیلی وحشت ناک بود. نیم ساعت تا سه ربع آتش سنگین خمپاره را ما آنجا تحمل کردیم.

از جنگل‌ها که رد شدیم، رسیدیم به میدان مین. گردان ما پشتیبان بود، ولی عملاً خط‌شکن شد.

ما نزدیک پاسگاه «بناسوته» رسیدیم که قبل از آن میدان مین بود، وقتی نزدیک پاسگاه رسیدیم، آتش عراقی‌ها به سمت ما بیشتر شد.

نیروهای گردان دراز کش کردند، ما را می‌دیدند و دقیق هم می‌زدند. باین حال زیر این آتش سنگین جلو رفتیم تا به میدان مین رسیدیم. دستور حرکت دادند که زیر آتش سنگین تیربار حرکت کنیم.

فرمانده گردان تعدادی را جدا کرد تا به طرف پاسگاه بناسوته بروند. ما را هم فرستاد طرف تپه تخم مرغی. آقای لندی هم آن روز آنجا توی گردان ما بود. ایشان معبر را باز کرده بودند

حدود یک متر معبر را باز کرده بود و دو طرف آن را هم با شب‌نما و طناب کشی محدود کرده بود.

این میدان عمق ۲۰۰ - ۳۰۰ متری داشت. از آتش خمپاره که راحت شدم، تازه وارد معبر شدم و آتش تیربار شروع شد. فشنگ‌ها بیشتر رسام بود و خط آتش را می‌دیدم. البته همه نوع تیرباری بود و فکر کنم، بیشتر کالیبر ۵۰ بود.

از معبر گذشتم. سمت چپ‌مان پاسگاه بناسوته بود. از آنجا هم به طرف ما شلیک می‌کردند.

فرمانده گردان یک گروهان را فرستاد که پاسگاه را بگیرند و پاک‌سازی کنند. ما هم به طرف تپه‌ها رفتیم.

باید شیار را رد می‌کردیم تا برسیم بین دو تا تپه که تپه‌ها را بگیریم. وقتی که به شیار رسیدیم، آقای منصوری دستور داد که یک تیم از این دسته توی شیار بماند. که اگر فردا صبح عراقی‌ها پاتک زدند، اینجا ما را دور نزنند که من هم همراه آنها ماندم و بقیه رفتند.

هوا تاریک و روشن شده بود که عراقی‌ها با تیربار به ما حمله کردند که بچه‌ها آنها را زدند.

وقتی از شر این تیربار هم راحت شدیم، چون خسته بودیم، تجهیزات را در آوردیم تا چند لحظه استراحت کنیم. تا برای پاسخ به پاتک بعدی عراقی‌ها آماده باشیم.

چند کلمه عربی یاد گرفته بودم گفتم صدا بزنم شاید هنوز در زیر درخت‌های این شیار عراقیها کمین کرده باشند. پایین تپه جنگل انبوهی بود. صدا زدم «سلم نفسک أنت فی اما الاسلام» «تسلیم شوید تا سالم بمانید»

هنوز تعدادی عراقی پشت سرما بودند، ولی می‌ترسیدند که تسلیم شوند. که بدون شلیک حتی یک قشنگ تسلیم شدند و از لابه‌لای درخت‌ها بیرون آمدند. آنها نیروهای تکاور و مخصوص عراق بودند که همه آنها را اسیر کردیم و صبح عملیات اسرا را فرستادیم عقب و شهید و مجروحین را هم از اسرایی که گرفته بودیم کمک گرفتیم تا ببرند عقب.

ما همچنان منتظر پاتک بودیم که ساعت ۱۰ صبح آتش عراقی‌ها شروع شد. خمپاره می‌زدند. کاتوشیا می‌زدند ولی هر چه منتظر بودیم، نفرات آنها جلو نیامدند. بعد از یک هفته نیروهای ارتش آمدند و خط را از ما تحویل گرفتند. (محمدعلی بحرینی)

شناسایی با عراقی‌ها

در منطقه پاسگاه زید آب انداخته بودند.^{۵۸} بین خاکریز عراقی‌ها و خاکریز ما آبگرفتگی بزرگی به وجود آورده بودند، تا ما نتوانیم در این منطقه عملیات انجام دهیم.

عمق آب تا هفتاد هشتاد سانتی‌متر بود. وسط آب هم یک خاکریز کوتاهی بود که به ما گفتند از روی این خاکریز یک معبر می‌خواهیم بزنیم. خودمان را برای شناسایی در منطقه ای با این خصوصیات آماده کردیم. برای رسیدن به خاکریز باید ۲۰ متر توی آب می‌رفتیم. قدم کوتاه بود، و بعضی وقت‌ها تا زیر گردنم را آب می‌گرفت.

یکی از فرماندهان، علیرضا ترک لادانی را به عنوان مسئول خط معرفی کردند. او از لحاظ اطلاعات و آموزش استاد ما بود؛ اما کار عملیاتی نکرده بود. آن شب با این بنده خدا و بچه‌های اطلاعات و تخریب رفتیم. همراه خودم دوربین و تجهیزات کارم را داشتم. توی ذهنم گفتم حالا که به طرف دشمن می‌رویم، اگر به میدان مین رسیدیم چه کار کنیم.

رضا با دوربین نگاه اطراف کنترل می‌کرد که من بدون دوربین یک نفر عراقی را دیدم. او در پشت خاکریز بود و من فقط دستش را دیدم. حق تیراندازی نداشتیم. قرار بود آنجا یک معبر باز کنیم. در همان حال که عراقی‌ها را دیدم، زدم به پای بچه‌های اطلاعات و گفتم: «عراقیا را نمی‌بینی؟!» ما جلوگروه بودیم. نفسها را در سینه حبس کرده بودیم و قدمهایمان را آهسته بر می‌داشتیم که ناگهان با عراقی‌ها روبه‌روی هم قرار گرفتیم. هر دو طرف شوکه شده بودیم، اما چون من آمادگی دیدن او را داشتم بر خودم مسلط‌تر بودم و فوری پریدم زیر آب. عراقی‌ها هم پریدند کنار. پشت سرم علی رضا ترک بود و بقیه بچه‌ها که با فاصله می‌آمدند.

سرم را که از آب درآوردم کسی را ندیدم. برگشتم و گفتم برگردید عقب که کار خراب شد. آنجا نمی‌شد توضیح بدهم.

از آب که آمدم بالا، و به خاکریز خودمان رسیدیم، نفهمیدم اسلحه من چه طور شد که نصف اسلحه توی این دستم بود و نصف دیگرش توی اون دستم. نمیدانم چرا. فقط یادم هست تا از خاکریز عبور کردیم، عراقی‌ها پشت سر هم گلوله می‌زدند. ما هم فقط دنبال یک جایی برای پناه گرفتن می‌گشتیم. تا آتش کم بشود. سریع با

^{۵۸} - بعد از عملیات والفجر ۴ و قبل از خیر، قرارگاه کربلا دستور عملیاتی و شناسایی در منطقه زید را داد که نیروهای اطلاعاتی و تخریب که معمولاً از پیشگامان هر عملیات بودند وارد منطقه شدند و کار شناسایی را شروع کردند نیروهای تخریب به‌رغم آبگرفتگی در منطقه برای باز کردن معبرها دست به کار شدند. این عملیات به دلایل مختلفی انجام نشد.

موتور خودمان را به پشت خاکریز دوم رساندیم و از بچه های اطلاعات جدا شدیم. صبح که از خواب بیدارمون کردند گفتند: «یکی از نیروهاتون وسط آبها افتاده.» خودمان را به لب آب رساندیم. دیدیم، شهید احمد رضا ترک لادانی^{۵۹} بود. او زیر دید عراقی ها وسط آبها افتاده بود. من هم که شنا بلد نبودم. ولی چون آب عمق نداشت آرام و با احتیاط وارد آب شدم و برای اینکه در دید عراقی ها نباشم، سعی کردم تا حد امکان از زیر آب بروم تا خودم را به جنازه رساندم. آرام او را گرفتم و به طرف خاکریز کشاندم. (سعید حاج باقری)

پل متحرک

قرار بود بعد از اینکه جاده را پاکسازی کردیم، یک راه مستقیم از محوری که ما داشتیم، یک پل پیش ساخته ببرند و روی کانال بگذارند. قبل از عملیات همه در فکر این بودند که این پل را چگونه ببرند. من با بچه های تخریب بودم. اما از آنجا که در کار فنی اطلاعاتی داشتم، همیشه به فکر عبور از این کانال ها بودم.

برای یک کار فنی به کارخانه لوله سازی اهواز رفته بودم و همچنان در فکر ساخت این پل بودم. برای چند دقیقه در سایه دیوار نشستم. چشمم به یکی از این مورچه های بزرگ افتاد که چیزی را به نیشش گرفته و عقب عقب می رود. شاید ۳ برابر ۴ برابر وزن خودش بود. همان موقع طرحی به ذهنم رسید و از لوله سازی زنگ زدیم به بچه های مهندسی جهاد، آقای چهارده معصوم و ایده ای که از این مورچه ها گرفتم را طرح کردم.

با آقای چهارده معصوم رفیق بودم و مدتی با هم کار می کردیم. به او گفتم: «یک سوال دارم.» گفت: «چیه؟» گفتم: «یک «ریپرا» عقب بلدوزر چند تن بار می تواند بلند کند؟» گفت: «تا ۵۰ تن.»

بعد گفتم: «ما باید یک پل بسازیم که بلدوزر بتواند با «ریپرا» بلند کند و روی کانال بگذارد و خودش هم از روی آن رد بشود. خلاصه آدمم قرارگا و رفتم مقر جهاد اصفهان که در محل «آگاه» اهواز بود. یک بنده خدایی بود به نام عباس دارایی که بعد هم فرماندار کاشان شد. این آقای عباسی دارایی مسئول ستاد بود. رفتم و طرح را به او دادم. فوراً چند نفر را آوردند و نشستند و خلاصه روی طرح بحث کردیم، ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدیم.

دست آخر گفتم اگر که شما نمی توانید، اجازه بدهید من این آهن ها را بردارم و این کار را انجام بدهم. من این پل را می سازم. اگر عملی نبود و درست نشد، من پول آهن ها را می دهم. این طوری موافقت کردند برای

^{۵۹} - شهید احمد ترک لادانی فرزند زین العابدین در روستای لادان از توابع شهر اصفهان چشم به جهان گشود و در تاریخ ۱۳۶۳/۴/۱۱ در منطقه زید به شهادت رسید.

انجام آن ما نیروی فنی کم داشتیم که بتوانند این طرح را اجرا کنند. به اصفهان آمدم و ۱۰-۱۲ نفر از بچه‌های شاهپور (مرکز صنعتی امیرکبیر) و همکاران را جمع کردم و به منطقه رفتیم. شاید ۳ روز طول کشید تا پل را ساختیم

این پل یک شاسی داشت که از همین اسکله‌ها بود. حدود یک‌متر و بیست‌سانت عرض داشت یک‌متر و بیست‌سانت هم ارتفاع داشت. ۳۰ سانتی متر هم ضخامت آن بود و ورق روی آن هم ۲ سانت بود. این را به عنوان شاسی استفاده کردیم. بعد روی آن را آهن ریختیم و روی بیم آهن‌ها را هم ورق عاج دار جوش دادیم. وزن آن حدود ۱۴ تا ۱۵ تن شد. این پل ۱۲ متر هم طول داشت.

این پل را طوری ساختیم که بلدوزر با «ریپرا» می‌زد توی ۲ تا پایه‌ای که داشت و می‌کشیدش بالا. عقب پل بلند می‌شد و یک سرش هم با دو تا سیم بکسل به بلدوزر وصل بود.

پل را ساختیم و فرستادیم تا در لشکر آن را امتحان کنند.

برای آزمایش آن، یک تانک تی ۷۲ آوردند و من خودم با بلدوزر یک مانور گذاشتم تا برای زمان‌سنجی و سرعت کار زمان بیگیرم. ریپرا را زدیم و بلندش کرد. یک کانال هشت متری هم کنده بودیم که یک متر و نیم این طرف کانال و یک متر و نیم آن طرف اضافه‌تر روی زمین بود.

در این مانور تعدادی از بچه‌های سپاه هم حضور داشتند. خودم رفتم زیر پل ایستادم. با کمرشکن تانک را پیاده کردند. پل یک‌متر از زمین ارتفاع داشت چون باله‌های آن را هنوز نساخته بودیم. برای آن دو تا باله هم طراحی کردم که کمی شیب داشته باشد. آن روز تانک تی ۷۲ با این که یک مقدار ارتفاع داشت، چنگ زد و روی پل رفت. من زیر پل ایستاده بودم. وقتی وسط تانک بالا رسید، وزن جلو سنگین‌تر شد و شلاقی آمد روی پل. که من پریدم عقب و گفتم من و پل و همه نابود شدیم، ولی بحمدالله هیچ تکانی نخورد و آزمایش موفق از آب درآمد.

این اولین پلی بود که به این شکل ساخته شد. خوبی این پل این بود که وقتی بلدوزر پل را روی کانال می‌گذاشت و از آن عبور می‌کرد، می‌توانست همین پل را بردارد و راه را ببندد یا برای یک کانال دیگر ببرد. این هم یکی از کارهایی بود که خدا توفیق داد، ما انجام دادیم. اما چون عملیات در منطقه کنسل شد، استفاده‌ای از آن نکردیم. (علی براتی)

از شناسایی تا حمله

ده پانزده روزی می‌شد که در منطقه عملیاتی خیبر^{۶۰} بودیم و شناسایی داشتیم، کم‌کم بچه‌های لشکر ولی عصر را توی خط کم و ارتشی‌ها را هم به عقب فرستادند و به جای آنها بعضی از واحدهای لشکر امام حسین (ع) را مستقر کردند.

شناسایی‌ها را انجام دادیم و معبرها را هم انتخاب کردیم. میدان مین آنها هم سیم خاردار داشت و هم انواع مین‌ها را کاشته بودند. موضوع کانال‌های انحرافی هم بود. کانال‌هایی که وقتی نیروی پیاده داخل آن می‌رفت، اینقدر تو در تو بود که نمی‌دانستیم از کجا بیرون بیاییم.

ما چون دنبال گردان بودیم، مجبور شدیم، قسمتی از خط را پاکسازی کنیم که گردان رد بشود.

در این ۱۰-۱۵ روز شناسایی را کامل کردیم و یک سری از مین‌ها را هم خنثی کردیم که شب عملیات و قتمان زیاد گرفته نشود. شب‌ها گروه گروه می‌رفتیم و معبر باز می‌کردیم. از میدان مین تا خط عراقی‌ها ۱/۵ کیلومتر فاصله بود. پشت آن هم دو تا کانال ۶ متری خیلی بزرگی بود.

حدود ۵۰۰ متر راه را قبل از عملیات خنثی کردیم و مین‌ها را سر جای خودش می‌گذاشتیم.

خصوصیت خوبی که منطقه داشت این بود که از بارندگی‌ها خاک نشست کرده بود و سر مین‌ها پیدا بود. خاک را ما زیاد نمی‌خواستیم دست کاری کنیم تا عراقی‌ها متوجه شوند

یک روز قبل از عملیات، آقامجید حاج شفیعیها من را با دو نفر از بچه‌ها به شهرک آورد و گفت ما باید یک اژدر ابتکاری بسازیم و پروید مواد C4 که در انبار داریم را بیارید.

تعدادی هم تخته‌های ۴ سانتی در ۱ متری آورد و موادها را روی این تخته‌ها با چسب بستیم. این کار اژدر را می‌کرد. چون در منطقه موانع و سیم خاردار زیاد بود و تنها اژدر می‌توانست راحت تر آنها را منهدم کند.

آن شب اینها را آماده کردیم و صبح زود با آقامجید برگشتیم خط.

^{۶۰} - عملیات خیبر در مورخ ۱۳۶۲/۱۲/۳ با رمز «یا رسول الله» با نیرویی متشکل از ۱۲ لشکر سپاه و ارتش در دو محور مستقل آغاز شد. منطقه عملیاتی خیبر در شرق رودخانه دجله و داخل هورالهویزه واقع شده است که از شمال به العزیر و از جنوب به القرنه و نیز یک محور در زید محدود می‌گردد. که لشکر امام حسین (ع) در زید عمل کرد. هدف از عملیات خیبر، انهدام نیروهای سپاه سوم عراق و تأمین جزایر شمالی و جنوبی مجنون بود.

همه گردانها آماده عملیات بودند. سه تا محور عملیاتی داشتیم. محور ما به نام شهید ردانی پور بود و محوردوم هم به نام یکی از شهدا که در آن محور شهید شده بود نام گذاری شد که محمدعلی فرهادی مسئولش بود.

یک محور وسط هم داشتیم که اگر این دو تا محور موفق نشد، از محور سوم عبور کنیم.

قبل از رفتن، آقا مجید یک سخنرانی برای گردانها کرد. بعد گفت که: «ما با بچه‌های تخریب امشب انشاالله این میدان را باز می‌کنیم»

آن جاهایی که شب‌های قبل خنثی کرده بودیم نوار کشی کردیم و رفتیم جلو و بقیه مین‌ها را هم خنثی کردیم. قرص شب‌نما زدیم تا رسیدیم به کانال عراقی‌ها. کمین عراقی‌ها گویا متوجه حضور ما شده بود، اما فاصله او با ما زیاد بود. اگر می‌خواستیم به شکل معمول به این کمین برسیم، حتماً گردان را روی زمین می‌ریخت. ولی ابتکاری که آن شب آقامجید انجام داد، یعنی همان تخته‌هایی که C4 روی آن بسته بود را روی سیم خاردارها گذاشت و تا عراقی‌ها آمدند تیر اول را بزنند، یکی از این اژدرهای ابتکاری را آتش زد و آن را پرت کرد. با انفجار آن سیم‌ها را ذوب کرد و راه باز شد.

بعد معلوم نشد این کمین کجا رفت. بچه‌ها ریختند توی کانال و گردان هم دنبال ما آمدند.

آن شب من با آقای هزاردستان بودم. که شروع کردیم سیم انفجاری بشکه‌های ناپالم را که عراقی‌ها برای انفجار گذاشته بودند را قطع کردیم و گردان را از خط عبور دادیم. بعد آقامجید به من گفت: «شما دنبال گردان برو که اگر به مانعی برخورد کردند، خنثی کنی.»

همراه گردان به جلو رفتیم تا به کانال بعدی رسیدیم همچنان موانع بود اینجا هم از همون اژدرهای ساختگی را گذاشتم و سیم خاردار داخل مسیر را جمع کردیم.

کف کانال هم سیم خاردار ریخته بودند. بعد دو تا تخته از این چوب روسی‌ها انداخته بودند که خودشان بتوانند تردد کنند. از روی این تخته‌ها رفتیم کانال دومی. عمق آن حدودی ۴ متر بود و گردان هم آمد آن طرف و وارد عملیات و درگیری شدیم.

شب اول عملیات خیر بود. بعد از پیشروی، یگان سمت چپ ما نتوانست عمل کنند و ما در محاصره دشمن قرار گرفتیم. آقای شاه‌آبادی^{۶۱} و نم‌نات^{۶۲} مین‌ها را خنثی می‌کردند تا آمبولانس‌ها که فردا صبح می‌آیند، دچار مشکل نشوند. زمان خیلی سریع می‌گذشت. درگیری هرلحظه شدت بیشتری پیدا می‌کرد. ما در عمق رفته بودیم

^{۶۱} شهید محمود شاه‌آبادی فرزند اصغر در سال ۱۳۴۳ متولد گردید و در سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.
^{۶۲} شهید غلامحسین نم‌نات در سال ۱۳۴۴ در اصفهان به دنیا آمد و در سال ۱۳۶۲ در عملیات خیبر در منطقه زید به شهادت رسید.

و چون طرف چپ ما باز نشده بود، آتش روی سر ما سنگین بود. از سه جناح رگبار گلوله‌ها به سمت ما می‌بارید. تمام تلاش ما آن بود که الحاق انجام شود و از محاصره نجات پیدا کنیم.

گردان «یا زهرا» هم وارد عمل شده بود. تنها ۳ تا گردان توی خط آمده بودند. درگیری سختی بود. از چپ و راست و پشت سرمان گلوله می‌آمد.

هر چه به دستمان می‌رسید آتش می‌زدیم. حتی یک سنگر مهمات را آتش زدیم که عراقی‌ها فرصت نکنند. عراقی‌ها در این فکر بودند که عملیات رمضان را دوباره تکرار کنند. در گوشه‌ای تعدادی مجروح بودند که سه نفرشان حال وخیم‌تری داشتند و مثل بید می‌لرزیدند.

شب سوم اسفند بود. از سنگر عراقی‌ها تعدادی پتو آوردند و روی مجروح‌ها انداختند.

غلامرضا آقاخانی^{۶۳} پشت خط بود. گفتیم: «موقعیت خوبی نداریم. در محاصره و حجم آتش عراقی‌ها، گیر افتاده‌ایم، آمبولانس بفرستید.» گفت: «داره میاد.» تلاش می‌کردیم، مجروح‌ها را نجات بدهیم. از طرفی هم یک قرارگاه عراقی بود که باید آنجا را می‌گرفتیم. شاید حجم آتش کم می‌شد.

با سید موسوی که اهل رهنان بود و چند نفر از نیروهای تخریب به طرف قرارگاه رفتیم. نزدیک قرارگاه آر پی جی را آماده کردیم که یک گلوله به من خورد و مجروح شدم و قدرت حرکت از من گرفته شد.

در فکر چاره بودم که انفجار عظیمی زمین را به لرزه درآورد و همه جا را دود و گرد و خاک گرفت. نمی‌دانم زاغه مهمات بود یا جای دیگر. بعد از آن من بچه‌ها را ندیدیم. آقاخانی پشت بی‌سیم می‌گفت: «تا هوا روشن نشده است، مجروح‌ها را به عقب ببرند.»

من احساس کردم که اتفاقی افتاده است. تلاش کردم که به جلو بروم، اما نمی‌توانستم راه بروم چون پایم شکسته شده بود. امدادگرها مرا تا کانال آوردند.

لب کانال که رسیدیم، هوا روشن شده بود. همچنان تیربارها کار می‌کرد. یک تیربار عراقی سمت راست یکی هم سمت چپ کانال کار می‌کرد و هر کس می‌خواست از روی کانال رد بشود، او را می‌زدند. عبور از روی کانال یعنی مرگ. ریسک بزرگی بود.

تعدادی از بچه‌ها تیر خوردند و متأسفانه داخل کانال افتادند. من را روی تخته‌ای که روی کانال برای عبور نیروها انداخته بودند، کشاندند. در این فاصله یک دو تا تیرهم دوباره نصیب من شد. ، اما به هر زحمتی بود، مرا

^{۶۳} شهید غلامرضا آقاخانی فرزند قدرت الله در سال ۱۳۳۷ در شهرضا متولد شد و در سال ۱۳۶۲ با عنوان فرمانده گردانموس ابن جعفر(ع) در جزیره مجنون به شهادت رسید.

این طرف کانال آوردند. بچه‌ها رسیدند و ما را به عقب انتقال دادند. در بیمارستان خبردار شدم که این دو سه نفر که با هم رفتیم قرار گاه را بزنیم، اسیر شده‌اند (مهدی لندی)

انفجار در جاده خندق

جاده خندق را باید منفجر می‌کردیم. تقریباً ۵۰۰، ۶۰۰ متر راه بود. بچه‌ها تا آنجا خرج گود و نیترا را به کول گرفتند و در زیر آتش دشمن به جلو بردند.

در فاصله حدوداً ۱۰۰ متری دشمن بودیم و دشمن به راحتی ما را می‌دید. خاکریز هم جلوی ما نبود. ما باید جلوی عراقیها را می‌بستیم که به ما پاتک نزنند. روی کفی جاده گودها را به فاصله چیدیم. دو ردیف شد. مدار کشی کردیم و برای سیم کشی به سنگر عقب تر رفتیم.

. سوراخ‌ها زده شد و نیتراها را توی گودها ریختیم و با فتیله انفجاری همه را به هم وصل کردیم.

. فتیله انفجاری را بستیم و چاشنی‌ها را هم گذاشتیم و سیم را تا سنگر کشیدیم. حدود ۵۰ متر فاصله بود. من دستگاه تولید کننده برق را را آنجا گذاشتم. وقتی که زدیم، اول زمین تکانی خورد و بعد انفجار شدیدی ایجاد شد که موج آن نزدیک بود خودمان را هم از روی زمین بلند کند. حدوداً ۲۰ متر جاده و زمین را بالا ریخته بود و جاده برای عبور عراقی‌ها به سمت ما بسته شد. با این انفجار موفق شدیم راه را برا جلوی عراقی‌ها ببندیم.

(جمشید قلعه گر)

عملیات ایذایی

در عملیات خیبر ما در منطقه زید بودیم و من به عنوان تخریب چی به گردان یا زهرا^(س) مأمور شدم. فرمانده گردان یا زهرا^(س) اصغر شفیعیون بود و من کنار دست او بودم تا اگر مشکلی پیش آمد زود مانع را از سر راه برداریم.

سمت چپ طلائییه بودیم. ما را با چندتا گردان وارد عمل کردند که بعد متوجه شدیم برنامه ما فریب عراقی‌ها بوده تا دیگر گردان‌ها بتوانند جزیره مجنون را بگیرند. وقتی گردان جلویی ما خط را شکست، گفتند شما در عمق حرکت کنید.

ما در خشکی بودیم و خبر نداشتیم که عملیات اصلی قرار است در جزیره مجنون اتفاق بیفتد، چون همه چیز محرمانه بود.

دو نفر تخریب چی کنار فرمانده گردان بودیم. میدان مین را رد کردیم. معبری به اندازه‌ای که گردان رد بشود باز شده بود. ما جلوی ۳۰۰ نفر بچه‌های گردان حرکت می‌کردیم. به خاکریزهای مثلثی رسیدیم. به دستور فرمانده گردان از خاکریز هم رد شدیم. معمولاً سابقه داشت که عراقی‌ها پشت سرشان را هم مین‌گذاری می‌کردند. و ما رفته بودیم تا اگر پشت سرشان مین بود، آن را خنثی کنیم.

قرار بود که گردان یا زهرا^(س) توی عمق حرکت کند. خوشبختانه در مسیری که رفتیم به مانعی برخورد نکردیم.

به خاکریز بلندی رسیدیم. من بالای آن رفتم و از زیر نور خمپاره‌های منوری که زده می‌شد، دیدم که عراقی‌ها به صورت دشتبان فرار می‌کردند. منتظر دستور بودیم که دستور عقب‌نشینی آمد و ما به عقب برگشتیم و پدافند کردیم. (مرتضی ناظمی هرنندی)

جاده‌ای پر از سیم خاردار

در طلایه فقط یک جاده بود که به جزیره مجنون می‌رسید. طرف راست و چپ این جاده هم آب بود. عبور از این جاده یعنی حرکت در زیر باران گلوله.

شب قبل از عملیات بنا بود از منطقه پاسگاه زید یک عملیات انجام بدهیم. که نشد. بعد دستور آمد که از جاده طلایه به جزایر مجنون بروید.

. من به عنوان تخریب‌چی پشت سر ابوشهاب بودم. کنار جاده پر از گل بود و جنازه‌هایی که آنجا افتاده بود. اول تصورمان این بود که اینها عراقی هستند. در راه گاهی هم ناچار بودیم پا روی جنازه‌ها بگذاریم .

بعد فهمیدیم اینها پیکر شهدای لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله بود که شب قبل عملیات کرده بودند و مؤفق نشدند، حتی پیکرها را به عقب انتقال دهند. قسمتی از جاده پر از مین و سیم خاردار بود .

باید مین‌های روی جاده را هم خنثی می‌کردیم. سیم خاردارها خیلی زیاد بود. جابه‌جا کردن آن هم مشکل بود، ولی چاره‌ای نبود. باید کاری می‌کردیم و این وظیفه هم به عهده تخریب بود.

معمولاً سیم خاردارها را با دستکش جابه‌جا می‌کردیم. با این حال دست‌هامون زخمی و خون‌آلود شده بود و به لطف خدا و همت بچه‌ها راه باز شد.

همان صحبتی که شهید خلیلی به ما گفته بود که برای باز کردن راه باید آماده هرکاری باشید و به هر شکل ممکن راه را باز کنید و از زخمی شدن و قطع دست و پا و... ابایی نداشته باشید.

به هر زحمتی بود از جاده عبور کردیم و خودمان را به نیروهای دشمن رساندیم. عراقی‌ها در حال بریدن جاده بودند تا آب به سمت ما بیاید و کار برای ما سخت تر بشود. اگر این جاده قطع می‌شد، عبور برای ما غیرممکن بود. مشغول بریدن جاده با بلدوزر بودند. آنها چهارلول و ضد هوایی را گذاشته بودند و کف جاده را و اطراف آن را به رگبار می‌بستند. با این حال ما در زیر آتش عراقی‌ها وارد عمل شدیم و تمام سیم خاردارهای روی

جاده را با دست برداشتیم و راه را برای عبور نیروها باز کردیم. با عبور نیروها مأموریت ما تمام شد و به عقب باز گشتیم. (حجه الاسلام حسن سراج)^{۶۴}

یک قدم تا مرگ

تازه در خط مقدم مستقر شده بودیم. مقدمات کار را فراهم کردیم و همان شب اول به شناسایی رفتیم. صدمتر که از خط صفر مرزی فاصله گرفتیم، بقیه مسیر را باید در حالت استتار یا سینه خیز می رفتیم، حتی سرمان را هم نمی تونستیم بلند کنیم. فاصله ما با دشمن کم بود و در دید و تیر سنگر کمین عراقی ها بودیم. خط صفر جزیره واقعا جهنمی بود به ندرت پیش می اومد که کسی بره توی خط و زنده یا سالم برگرده طول خط حدود ۷۰ متر بود و قرار این بود که ما برویم و پد را قطع کنیم.

نیروهای سنگر کمین خودمان هم شب تعویض می شدند و در روز به هیچ وجه نمی توانستند از سنگر بیرون بیایند. بعد از شناسایی به این نتیجه رسیدیم که تنها راهی که می توانیم عمل کنیم این است که بچه ها را شبها با بیلچه و کلنگ بفرستیم جلو تا چند تا چاه بزنند و مواد گذاری کنیم.

مدتی طول کشید. هر شب یکی یا در نهایت دو تا چاه می کنند، چون نمی توانستیم تعداد زیادی نیرو به جلو ببریم. مجبور بودیم شب کار کنیم و روز استراحت.

گودها را به طول تقریبی ۷۰ و به عرض ۳۰ سانتی متر کنده و برای خرج گذاری آماده کردیم و پر از پودر آذر کردیم. به هر یک از بچه ها دو تا گونی دادیم تا داخل گودها بریزند و به بعضی از بچه ها هم مین های ضدخودرو دادیم تا کمک خرج داشته باشیم. همه این مواد را سینه خیز می بردیم.

در هر گود دو تا گونی مواد می ریختند و برمی گشتند. تجربه ای که از شهادت بچه های لشکر علی بن ابی طالب داشتم، پیش بینی کردم که احتمال دارد، در حین اجرای مأموریت، بچه ها آسیب بینند. به همین خاطر گفتم، طوری گودها را پر کنند که حداکثر تخریب را داشته باشیم.

^{۶۴} - روایت کامل این خاطره در کتاب شاهد معبرها صفحه ۳۰۱ ذکر شده است.

همچنین گودها را به صورت خطی پر کردیم. خط جلو ۴ تا گود بود آنها را اول پر کردیم، بعد گودهای بعد را که اگر احیاناً مشکلی پیش آمد، بتونیم حداقل نتیجه را بگیریم.

در عرض سه شب گودها را پر کردند. تنها دوتا از گودها ماند. به بچه‌ها سفارش کردم که فیتله انفجاری آنها را به هم وصل کنید.

گودها را که وصل کردند، من برای اطمینان همه را دوباره چک کردم.

این بار، با شهید احمد باقری^{۶۵} رفتم. خدا رحمتش کند، بچه فوق‌العاده شوخی بود و خیلی بچه پردل و جرأتی هم بود و از نظر کاری هم وارد بود و تخصص داشت. با هم رفتیم و قرار شد، دوتا گودی که مانده بود را این بنده خدا، پر کند و من هم فیتله انفجاری را چک کنم

فاصله زیادی با عراقی‌ها نداشتیم و اگر ما را می‌دیدند شاید با پرتاب یک نارنجک، می‌توانستند ما را بزنند. فاصله ما با آنها شاید ۱۵ متر بود. همه فعالیت ما سینه‌خیز و در حالت اختفای کامل انجام می‌شد.

همین طور که باقری سینه‌خیز جلو می‌رفت تا یکی از این گونی‌ها که پر از مواد منفجره بود را توی گود بریزد، عراقی‌ها متوجه شدند و متأسفانه یک نارنجک به سمت این بنده خدا، پرتاب کردند که بی اختیار فریاد زد: احمد گونی را رها کن و برگرد.

احمد گونی را انداخت که عراقی‌ها نارنجک دوم را انداختند و چند ترکش به او اصابت کرد و زخمی شد. گفت من نمی‌تونم پیام عقب.» گفتم «همانجا تکان نخور. می‌کشم عقب» حداکثر ۳ متر بین من و احمد فاصله بود. من هم مینی که دنبالم بود را انداختم.

عراقی‌ها با این انفجار حساس شدند و با پلامین^{۶۶} و خمپاره ۶۰ و نارنجک دستی شروع کردند ما را زدن. تا آدم احمد آقا را بکشم عقب، یکی از این پلامین‌ها دقیقاً پهلوی او خورد که احمد ساکت شد و دیگر ناله نکرد. فهمیدم که شهید شد. دقیقاً بین من و احمد یکی از همین گودهایی که موادگذاری کرده بودیم، فاصله بود.

^{۶۵} شهید احمد باقری فرزند عبدالله در سال ۱۳۴۱ در اصفهان متولد شد و در سال ۱۳۶۲ در جزیره مجنون به شهادت و مفقودالانتر شد. پیکر این شهید در سال ۱۳۷۷ پیدا و به خاک سپرده شد

^{۶۶} یک نوع نارنجک‌هایی بود که به اصطلاح توی مناطق جنگی استفاده می‌شد و با نارنجک انداز پرتاب می‌شد(راوی) -

خواستم به سمت احمد بروم که گلوله‌ای دقیقاً روی فیتیله انفجاری که بین من و ایشان بود خورد و منفجر شد. و همه گودهای ردیف جلو منفجر شد.

من دیگه چیزی متوجه نشدم. فقط احساس کردم توی هوا معلق می‌زنم. با سینه روی زمین افتادم و سرم افتاد به سمت پایین و توی شیب. حالا این شیب چی بود، همون چاله انفجاری که ایجاد شده بود.

من بعد از پرتاب شدن دو مرتبه افتاده بودم توی همان چاله و بعد هم خاک‌های ناشی از انفجار روی من آوار شد. قبل از این که خاک‌ها روی من ریخته شود، یک کلوخ خیلی بزرگ روی کمرم افتاد که قدرت حرکت را از من گرفت. حالت نیمه بیهوشی به من دست داد و زیر خاک‌ها دفن شدم.

چند دقیقه‌ای گذشت. حس کردم نمی‌توانم نفس بکشم. هر چه تکان به خودم دادم، نمی‌توانستم کاری بکنم. پاهایم زیر خاک بود. یک قدم تا مرگ فاصله داشتم. با کمک آرنج‌هام سرم را از زیر خاک‌ها در آوردم موج انفجار گیجم کرده بود. به سختی خودم را از زیر خاک‌ها بیرون کشیدم تا این که یکی از بچه‌ها که در یکی از همین گودالها مخفی شده بود به دادم رسید، البته من رسیدن او را نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم، دیدم در سنگر پیش بچه‌ها هستم. (حمیدرضا مقبل)

چند دقیقه قبل از شهادت حمید باکری

در منطقه دجله بودیم. اعلام کردند که تخریبچی لشکر عاشورا آسیب دیده و یک پل هست که عراقی‌ها می‌خواهند از روی این پل پاتک کنند. اگر این پل منهدم نشود، منطقه را از دست میدهیم. با بچه‌ها دو تا ماشین شدیم و چند تا مین ام ۱۹ برداشتیم و به کمک آنها رفتیم. ظهر رسیدیم و پشت رودخانه دجله مستقر شدیم.

وقت اذان ظهر بود هنوز قایق‌ها نیامده بودند. همان‌جا با آب دجله وضو گرفتیم و نمازمان را خواندیم. دشمن دید زیادی روی منطقه نداشت. به حالت نیم خیز کنار رودخانه رفتیم. قایق‌ها آمدند. مین‌ها را داخل قایق‌ها گذاشتیم و رفتیم. به ما گفتند: «یک گردان از لشکر عاشورا هنوز این‌جا مقاومت می‌کنه، برید و با حمایت آنها پل را منهدم کنید.»

به اولین نیروهای لشکر عاشورا که رسیدیم. سؤال کردیم: «آقای باکری کجاند؟» گفتند: «همین جا هستند، چه کارش دارید؟» گفتم: «ما آمدیم برای منهدم کردن پل.»

آقای باکری آمدند. من ایشان را قبلاً ندیده بودم. فقط وصفش را شنیده بودم. سلام و احوال‌پرسی کردیم. و گفتم، برای منهدم کردن پل آمدیم.» گفت: «دیگه نیازی نیست و اکثر بچه‌ها شهید شدند و از گردان فقط من مانده‌ام و ۸ نفر دیگر. ما هم مجبوریم بکشیم عقب.»

همین طور که داشتیم صحبت می‌کردیم، چند تا گلوله زمانی کنار ما منفجر شد که یکی از بچه‌های ما، شهید شد. (شهید مهدی بنایی^{۶۷} از بچه‌های بسیجی فوق‌العاده مخلص بود که وصف ایشان نگفتنی است. بچه خیلی پاکی بود. آدم خیلی عجیبی بود. همیشه برای عملیات‌ها داوطلب می‌شد.)

دیدم سر ایشان افتاد روی سینه من. گفتم مهدی برو کنار. دیدم جواب نمی‌دهد. متوجه شدم، ترکش خورده که همانجا شهید شد.

مسئولیت ما را آقای فتاحیان از بچه‌های تخریب به عهده داشت. به هر حال کاری نتوانستیم بکنیم. جنازه را توی قایق گذاشتیم و برگشتیم. در مسیر هلی‌کوپترهای عراقی رسیدند و قایق را به رگبار بستند. به لطف خدا کسی آسیب ندید. اگر یکی از این گلوله‌ها به قایق می‌خورد و مین‌ها منفجر می‌شد، بچه‌ها همه پودر می‌شدند. ما از این جا که رد شدیم، شنیدیم که قایق باکری را زدند و ایشان هم به شهادت رسیدند. (حمیدرضا مقبل)

^{۶۷} شهید مهدی بنایی فرزند حسین در سال ۱۳۶۲ به شهادت رسید.

اسماعیل در مسلخ

در عملیات بدر^{۶۸} حاج مرتضی علیجانی فرمانده تخریب بود. به پاسگاه چهار آمد و گفت: «آقای سلیمانی، یک پُل هست مثل پُل مارنان اصفهان. این پل روی خشکی هست. پشت سر بچه‌ها هم آب هست. قرار است این پُل را بزیم. گفتم باشه. به گردان موسی بن جعفر رستم تا بتوانم همراه گردان جلو بروم.

خرج گود با C4 و فتیله و مواد را آماده کردم که حاج ناصرعلی بابایی فرمانده گردان، گفت: «آقای سلیمانی احتیاجی نیست.» برگشتیم و بعد مرا با یک تعداد از بچه‌ها به داخل هور فرستادند.

آقای باقر اکبری، رضا ابراهیمی، رفیعی و خدا بیامرز سید اسماعیل اعتصامی با من بودند. حاج مرتضی علیجانی و حسین قاسمی هم مسوول تخریب بودند. بنا شد، کمین‌های سمت راست جاده خندق را بگیریم. علیجانی گفت «شما باید هرروز صبح شناسایی منطقه را انجام بدهید.» گفتیم: «چشم.» ما کمین ۱ و ۲ را تحویل گرفتیم و نیروهای اطلاعات عملیات رفتند سمت چپ. ما هم سمت راست با آقای اکبری، رفیعی، مجید کرباسی و آقای شمس علی و محمود شاه‌آبادی و آقای مصلحی و ایوب رضایی بودیم.

. سوم یا چهارم ماه رمضان بود. سیداسماعیل اعتصامی گفت: «سلیمانی من خودم می‌خواهم برم شناسایی.» گفتیم: «آبراه‌ها را خوب یاد گرفتید؟» گفت: «بله.»

تمام آبراه‌ها را رفته بودیم و شناسایی کرده بودیم و همه آنها را شماره گذاری کرده بودیم.

یک آبراه به نام امام حسن^(ع) بود. این آبراه سخت‌ترین آبراه در منطقه بود. عراق این آبراه را مین گذاری کرده بود. صبح که نماز را خواندیم به مصطفی رفیعی، گفتیم: «شما کنار این بیسیم باش. من از دیشب تا صبح نخواهیدم موقعی که بچه‌ها بی‌سیم زدند، مرا خبر کن.»

تازه دراز کشیده بودم که سیداسماعیل اعتصامی و عبدالله جوانی، آقای محسنی با رفیعی آمدند و صدایم کردند و گفتند که اعتصامی در آبراه امام حسن^(ع) روی مین رفت. بلند شدم و به سراغ او رفتم.

^{۶۸} - عملیات بدر در شرایطی صورت گرفت که میهن عزیز اسلامی آماج حملات وسیع موشکی و بمباران‌های ناجوانمردانه دشمن بود. در همان حال رژیم عراق وقیحانه درخواست صلح می‌کرد. درحقیقت عملیات بدر جواب محکمی به حکام بغداد در پاسخ به جنایات آنها در بمباران مناطق مسکونی به شمار می‌رفت.

عملیات بدر در ساعت ۲۳ مورخ ۱۳۶۳/۱۲/۱۹ با رمز «یا فاطمه الزهرا^(س)» با هدف قطع جاده بصره، العماره و تهدید بصره آغاز شد. این منطقه عملیاتی با وسعت بیش از ۸۰۰ کیلومتر مربع در شرق رودخانه دجله به نام هورالهویزه در حد فاصل قلعه صالح تا القرنه قرار داشت. (جغرافیای عملیات ماندگار دفاع مقدس، احمد احمدپور)

هرچه غواص فرستادیم وحتى خودم توی آب رفتم، او را پیدا نکردیم. یکی از بچه‌های خوزستان گفت: «تا جنازه را پیدا نکنم بالا نمی‌یام.» چند دقیقه‌ای شد. دیدم صدا الله‌اکبر او بلند شد. پاهای اسماعیل را گرفته بود و بالا آمد. پاهاش قطع شده بود و یک ترکش هم توی سرش خورده بود. اسماعیل در ماه رمضان، ماه خدا به درجه شهادت رسید. (مرتضی سلیمانی)

آماده انفجار پل

ما جزو گروهی بودیم که قرار بود، بلافاصله بعد از عملیات کارمان را شروع کنیم و انفجار پل‌های روی دجله را انجام بدهیم که دشمن نتواند تدارکاتشان را انجام بدهند.

برای این کار آموزشهایی را هم دیدیم. وقتی وارد منطقه هور شدیم، آموزش‌های قایق‌سواری و بلم‌سواری از برنامه‌های ما بود. متأسفانه هواپیماهای سبک عراقی به قول معروف «قارقارکی» دائم یا عکس‌برداری می‌کردند یا با راکت قایق‌ها را می‌زدند

هنوز در منطقه امکانات زیادی نداشتیم. یکی دودستگاه دوشکا داشتیم که روی تویوتاها سوار بود و چندقبضه اسلحه. و از اتفاق یک روز که همین هواپیماهای قارقارکی به سمت ما می‌آمد، بچه‌ها او را هدف گرفتند و با دوشکا آن را زدند که مستقیم توی هور سقوط کرد.

در این مدتی که در منطقه بودیم، آموزش‌های آبی و زندگی در هور را یاد گرفتیم و خودمان را با شرایط سخت آنجا سازگار کردیم.

شب عملیات بدر با آقای علیجانی سوار قایق شدیم و قرار بر این شد که کوله‌های انفجاری را پر از مواد C4 کنیم. آن شب سلاح هم نداشتیم. یعنی قرار بر این نبود که ما اسلحه‌ایی همراه داشته باشیم و فقط مواد منفجره داشتیم. چندتا مین هم برداشتیم و ده پانزده نفری سوار قایق شدیم. قایق ما پر از مواد C4 بود. که از سنگینی قایق کف هور خوابیده بود و فقط سر قایق از آب بالا بود. سکان‌دار خیلی جلو را نمی‌دید و بیشتر از بغل قایق جلو را نگاه می‌کرد.

نیروهای عمل کننده همه رفته بودند و ما پشت سر آنها بودیم چون مأموریت ما چیز دیگری بود. اما متأسفانه شرایط عملیات طوری نبود که ما بتوانیم به اهدافمان برسیم و به عقب برگشتیم (حمید بازرگان)^{۶۹}

مین گذاری آبراه

تازه در منطقه مستقر شده بودیم، قایق‌های عراقی جلو می‌آمدند. یک روز آقای موحد دوست گفت: «آماده باشید که اگر درگیر شدند، با آنها مقابله کنید. ولی اول ببینید با چه توانی اومدند.»

قایق‌های آنها همه نظامی بود. مثل قایق‌های ما نبود. عراقی‌ها دم آبراه می‌ایستادند نگاه می‌کردند و می‌رفتند. ما آنها را می‌دیدم، ولی هیچ کدام اقدام به تیراندازی نمی‌کردیم. چند روز بعد به ما گفتند که عراقی‌ها در دیگر محورها هم گشت و شناسایی دارند و یک مرتبه هم به تیپ امام‌حسن^(ع) که بچه‌های داراب شیراز بودند، حمله کرده‌اند. به همین خاطر تصمیم گرفتیم آبراه را مین گذاری کنیم. ابتدا در بین پیروزها^{۷۰} نبشی می‌زدیم. نبشی‌های ۴، ۵ متری برده بودیم و سمت چپ و راست نبشی را به چپ و راست آبراه می‌کوبیدیم. بعد مین‌های کاجی کششی که ضد نفر بود را می‌بستیم و سیم تله را می‌کشیدیم که اگر قایق دشمن به آن برخورد کرد منفجر بشود.

این مأموریت به ما داده شد و تمام آبراه‌ها را به این شکل مین گذاری کردیم. (سید محسن موسوی)

^{۶۹} روایت کامل این خاطره توسط مرتضی علیجانی در کتاب شاهد معبرها صفحه ۳۲۵ آمده است.
^{۷۰} نی‌های کوچک توی هور را پیروز می‌گفتند بزرگتر که می‌شد چولان می‌شد خیلی که بزرگ می‌شد می‌گفتند بردی بعد می‌شد نی. نی دیگه بزرگترینش بود. (راوی)

انفجار پل خیبر

جاده خندق جاده‌ای بود که به دژ عراق وصل می‌شد. این جاده را عراقی‌ها زده بودند. از سمت جُفیر ۱۰ کیلومتر که می‌آمدیم، به هور می‌رسیدیم. آنجا ۱۳/۵ کیلومتر پل زدیم. همان پل معروف خیبر. این پل خیلی اهمیت داشت. نیروهای مهندس توانستند جاده‌ای را در هور و در عرض ۴۵ روز بزنند. برای ساختن آن هر ۵۰ کمپرس خاک یک متر جاده را جلو می‌برد و واقعاً شاهکاری بود. توانایی ما در ساخت پل‌های خیبر به جایی رسید که در این عملیات ده کیلومتر و نیم پل روی آب زدیم که این جاده خندق را به خشکی وصل کند و راه زمینی ما برای پشتیبانی و نیروها برقرار بشود. و این کار هم جزء شاهکارهای جنگ بود.

در عملیات بدر عراق فشار زیادی به ما آورد تا جاده «العماره» که به وسط هور کشیده می‌شد را بگیرد. به ما مأموریت دادند، تا این جاده را منهدم کنیم و آب سمت چپ و راست را به هم وصل کنیم. محاسبه کردیم که باید ۱۲ تا خرج گود دو ردیفه بزنیم.

شب محاسبات را انجام دادیم و صبح برای انهدام رفتیم. مسافتی حدود ۱ کیلومتر یا بیشتر راه بود و فقط حدود ۲۰ دقیقه توی کانال می‌رفتیم.

محل انفجار حدود ۳۰ متر بود. عراقی‌ها در سنگر کمین ما را می‌دیدند چون فاصله آنها با ما خیلی نزدیک بود. فاصله حدود ۵۰، ۶۰ متر بود. ما باید می‌رفتیم و جاده را هم منهدم می‌کردیم.

کار خیلی سخت شده بود. خرج گود چهل پوندی را باید در کمترین زمان تاکتیکی می‌زدیم. تنها سه دقیقه بیشتر نمی‌توانستیم در منطقه باشیم. در این فاصله باید ۱۲ تا خرج گود را آماده کنیم و سیم‌های آن را هم ببندیم.

محاسبه کرده بودیم که فاصله هر خرج گود ۲ قدم یا ۱/۵ متر باشد.

ما سیم‌های چاشنی‌ها را روی ۸۰ سانت چیده بودیم. وقتی سیم‌ها به صورت سری بسته می‌شد، این خرج‌گود تا بعدی ۱/۶۰ متر فاصله داشت. برای اینکه کشیده نشود کمی قوس می‌دادیم. اینها را برداشتیم به کنار جاده رفتیم. چاشنی را دور یک قوطی پیچیده بودیم. اعتصامی آنها را می‌چید و من فقط چاشنی را به چاشنی می‌بستم. سیم‌ها قبلاً چیده شده بود و وصل شده بود. وقتی خرج‌گودهای توی چال گذاشتیم و آماده انفجار شد.

با عراقی‌ها خیلی فاصله نداشتیم آنها تیربار گرینوف را روی سه پایه بسته بودند. که اگر دستشان را روی ماشه می‌گذاشتند، حتی پرنده را هم می‌توانستند، بزنند. البته هر چند دقیقه یک بار ما را بی بهره نمی‌گذاشتند. ما در زیر این آتش مواد را گذاشتیم و چاشنی را هم قرار دادیم و سیم کشی شد و به عقب آمدیم.

من نفر وسط بودم. سمت چپ من یک تانک سوخته بود که پشت آن ایستاده بودم. نگاه می‌کردم که یک وقت غواصی از آب بیرون نیاید و ما را بزند. در همین حال صدایی توی آب شنیده شد. احساس کردم که غواص عراقی باشد. سریع اسلحه را به سمت او گرفتم که او را بزنم.

دقت کردم دیدم یک ماهی بود. اطراف را نگاه می‌کردم که دیدم، تک تیر انداز عراقی با اسلحه مگ مرا هدف گرفته است. تا آمدم خودم را مخفی کنم، یک لحظه صورتم را چرخاندم که تیر به دماغ و بغل چشمم خورد و از شقیقه هام درآمد. احساس کردم یک ضربه سنگینی به صورتم خورد. این یک امداد الهی بود که همان لحظه زاویه صورتم ۳۰ درجه بچرخد.

آنجا کسی هم نبود که مرا به عقب بیاورد. عراقی‌ها ما را به رگبار بستند. فشنگ‌ها از زیر دست و پاهایم عبور می‌کرد. ۱۰-۱۵ متری عقب آمدم و تاخودم را به خاکریز رساندم و افتادم.

بچه‌ها دست و پایم را گرفتند و به سنگر بردند و چراغ قوه انداختند و صورتم را بستند. نزدیک اذان صبح بود که من را به عقب انتقال دادند.

کارها انجام شده بود. سیم کشی‌ها هم شده بود. در همان حال به بچه‌های تخریب گفتم کارها تمام شده و

سیم‌ها را هم بستم

برای انجام انفجار به نیروها دستور عقب‌نشینی دادند تا بر اثر انفجار کسی آسیبی نبینند. بعد از بچه‌ها شنیدم که

وقتی انفجارات انجام شد، جبهه عراقیها به هم ریخت و همه جا را منهدم کرد. (عباس هاشم زاده)

راه انفجار خورشیدی

اواخر سال ۶۳ بود و برای انجام عملیات والفجر^{۷۱} آماده می شدیم.. پنج شش ماهی می شد که کار غواصی

می کردیم و چگونگی بازکردن معبر در بین سیم خاردار خورشیدی در ساحل رودخانه و خنثی سازی مین را

تمرین می کردیم. با تجربه‌ای که از عملیات بدر داشتیم، ماکت موانع را در ساحل آماده کرده بودیم و هر روز

مانور می دادیم.

برای این که در شرایط خاص و حساس عملیات معطل نشویم، راه مقابله و انفجار و عبور از خورشیدی‌ها یکی

از برنامه‌های ما بود.

^{۷۱} - عملیات والفجر ۸، عملیات آبی، خاکی بود که در آن نیروهای سپاه پاسداران با غافل‌گیری نیروهای عراقی از سه محور در اروندرود عبور کرده و با تاکتیک ویژه عبور از رودخانه عریض و خروشان اروندرود، شبه جزیره فاو در جنوب عراق را به تصرف خود درآوردند. این عملیات در ساعت ۲۲:۱۰ روز ۲۰ بهمن ۱۳۶۴ با رمز «یا فاطمه الزهرا» در منطقه خسروآباد تا رأس البیشه آغاز گردید.

ابتکار ما برای منهدم کردن و عبور از خورشیدی‌ها این بود که قوطی‌های کنسرو را از جلو و پشت آن به صورتی که تمام در قوطی باز نشود، به اندازه یک میلگرد سوراخ می‌کردیم و محتویات آن را خالی می‌کردیم و داخل آن مواد سی‌چار می‌ریختیم. بعد از کنار آن یک سوراخ می‌زدیم که چاشنی را بتوانیم وارد مواد کنیم. اینها را از سر میلگرد وارد می‌کردیم تا به نقطه مرکز میلگردها یا خورشیدی می‌رسید. به محلی که اینها به هم جوش خورده بود. چاشنی تأخیری را می‌کشیدیم و از آن فاصله می‌گرفتیم. این وقتی منفجر می‌شد، تمام خورشید از هم پاشیده می‌شد و راه را باز می‌کرد. (عبدالرسول اعتصامی)

من وقت ماندن ندارم

شب عملیات با احتیاط کامل وارد رودخانه شدیم. فقط سرمان از آب بیرون بود. ابتدا هیچ مشکلی نداشتم به راحتی عرض رودخانه را تا جایی که قرار بود، پیش رفتیم. نزدیک ساحل پایمان به کف ساحل رسید. پیروزهای کنار رودخانه زیاد بود. آب هم در مد کامل بود.

موانع را قبلاً با دوربین دیده بودم. یک دیواره ای ساخته بودند. یک تنه نخل و یک ردیف گونی شن و خاک در یک ارتفاعی که وقتی رودخانه در حالت جذر بود و آب پایین می‌آمد، نمی‌شد از این ارتفاع بالا رفت، اما الان که آب بالا بود، توانستیم پشت آن پناه بگیریم.

در ساحل رودخانه حدود ۴۰-۵۰ متر سیم خاردار و خورشیدی گذاشته بودند.

وقتی به ساحل رسیدیم، هرچند آب بالا بود، ولی خیلی طول کشید تا توانستیم از موانع عبور کنیم و به نخلستان و خشکی آن طرف اروند برسیم.

ما اولین گروه بودیم که پشت سیم‌خاردارها رسیدیم. همان‌جا ایستادیم و طناب را گرفته بودیم تا بچه‌ها بیایند.

علی‌حسین هم آمد و به من رسید. جلوی ما تعدادی سنگر بود که عراقی‌ها به صورت استوانه‌ای درست کرده بودند. همه سنگرها دریچه داشت. من نگاه کردم که ببینم کدام یک از این سنگرها فعال هست.

قبلاً حاج‌حسین خرازی اشاره کرده بودند که همه سنگرها در حالت عادی فعال نیستند.

در حال کنترل سنگرها بودم و با علی‌حسین آرام حرف می‌زدیم که یک لحظه دیدم، از سمت چپ ما سروصدایی بلند شد.

دقت کردم، دیدم عده‌ای از نیروهای لشکر عاشورا را آب به سمت ما می‌آورد، در حالی که سکوت در شب را رعایت نمی‌کردند و سر و صدا زیاد بود.

با تلاش زیادی آنها را هم جمع کردیم و از کنار نی‌های کنار ساحل راه افتادیم. یک لحظه حرکت متوقف شد. ۵ دقیقه صبر کردیم. کسی جلو نمی‌رفت. به علی‌حسین گفتیم: «چرا ستون ایستاد؟» آمدیم جلو تا ببینیم چه اتفاقی افتاده است. تا سر ستون آمدم به نفر سرستون گفتم: «چرا ایستادی و نمی‌ری؟» گفت: «کسی جلوی من نیست. من آنها را گم کردم!»

علی‌حسین عصبانی شد که به او گفتم: «علی‌حسین این هم مثل ماست، تقصیری نداره. نیروها را گم کرده.»

نیروها را همان‌جا نشان‌دادیم و خودمان جلوتر رفتیم تا به یک نهر رسیدیم.

نمی‌دانستیم که باید برویم یا باستیم. علی‌حسین دوباره عصبانی شد. گفتیم: «علی‌حسین اشکالی نداره، ما که آمدم و باید این خط هم شکسته بشه و گردان‌ها بیایند، ما همین الان عملیات را شروع می‌کنیم و موانع را برمی‌داریم تا برسیم به پشت خاکریز عراقی‌ها در کنار ساحل.»

فرمانده گردان و تعدادی از نیروها جلو رفته بودند. از نهر که عبور کرده بودند، این بنده خدا در تاریکی شب ندیده بود که اینها از داخل نهر به جلو رفتند یا بالای نهر. یک لحظه دیده بود کسی جلواش نیست و ما را هم سرگردان کرد.

یک لحظه احساس کردم آن طرف نهر یکی دست تکان می‌دهد. رفتیم جلو. آنها را پیدا کردیم و برگشتم و بقیه نیروها را هم به جلو هدایت کنیم. با بچه‌های تخریب شروع به باز کردن معبر کردیم. دو سه متری تا نخل‌ها فاصله داشتیم. در این مسیر تنها یک شهید دادیم.

مسیر را ادامه دادیم. گردان پشت سر ما می‌آمد. در بین گردان آنتن بی‌سیم یکی از بی‌سیم‌چی‌ها افتاد روی یکی از مینهای منور که روشن شد. البته ما رسیدیم؛ ولی با روشن شدن مین منور، عراقی‌ها متوجه ما شدند و با رگبار ما را زیر آتش گرفتند.

ستون پشت سر ما داخل معبر بود. همزمان با فعال شدن سنگر عراقی، یک گلوله تفنگ ۱۰۶ بود یا تانک که روی سکو شلیک کرد که سنگر عراقی‌ها به هوا رفت و خط عراقی‌ها شکسته شد و با تمام نیروها وارد خشکی شدیم.

حاج حسین به ما گفته بود وظیفه شما تا جایی است که خط اول شکسته شود. گردان پیاده وقتی به خشکی رسید، سمت چپ شما یک جاده هست که این جاده به جایی که باید پدافند کنید منتهی می‌شود.

در فاو سه تا جاده بود یکی فاو، البهار و فاو، ام‌القصر و جاده‌ای که منتهی می‌شد به بصره.

ما باید جاده‌ای را می‌رفتیم که می‌رسیدیم به جاده فاو، البحار.

با لشکر نصر همزمان به جاده رسیدیم. نیروهای لشکر نصر به خط شده بودند تا آمار بگیرند که وقتی این صحنه را دیدم، ترسیدم گلوله‌ای بین آنها بیاید. با این که بچه‌سال بودم و خیلی هم تجربه نداشتم، اما این را می‌فهمیدم

که روز اول عملیات که تازه خط شکسته شده است، هر آن احتمال پاتک دشمن هست و نباید نیروها یک جا متمرکز شوند.

به آقای اصفهانیان گفتم این کاری که اینها می کنند خطرناک است. او هم رفت تذکرش را داد و گفت شما به کار خودتان برسید و ما باید که به سرعت پاکسازی جاده را شروع کنیم.

اسلحه ما تنها یک کلاش بود و ابزارهای اضافی کارمان که همراه ما بود. همه را گذاشتیم و با یک سیم چین بزرگ برای پاکسازی به سمت جاده رفتیم.

آقای اصفهانی هم گفت که من می روم گردان را پشت سر شما حرکت بدهم. جاده را پیدا کردیم و نیروها هم پشت سر ما راه افتادند.

در ارامه راه به یک دو راهی رسیدیم. چند متر آن طرف تر به یک سه راه و چهار راه بود. سر چهارراه سنگری بود که باید پاکسازی می کردیم. به علی حسین گفتم، این مسیری که ما می رویم، چون پشت سرمان ناامن است. سر راه های انحرافی یکی دو نفر بچه ها را به عنوان تأمین بگذار و پشت سر ما بیا.

با این کاری که کردیم، هم پشت سر ما بسته نمی شد، هم نیروهای گردان که در مسیر بودند، گم نمی شدند. کم کم به مقر عراقی ها رسیدیم. ورودی مقر خیلی محکم بود. دو سه نفر نگهبان نگران و وحشت زده ایستاده بودند. نگهبان عراقی تا ما را دید فرار کرد و به سمت سنگر رفت. آنها را تعقیب کردیم. بچه ها شروع به تیر اندازی کردند که علی حسین گفت:

«تیراندازی نکنید. اینها خیلی هستند، باید اینها را از سنگر بکشیم بیرون. فقط پشت سر ما را داشته باشید. چراغ قوه انداخت و وارد مقر شد. تعدادی را از سنگرها کشیدیم بیرون و تعدادی هم از پشت مقر فرار کردند. از ترس می لرزیدند. گروهان ها و دسته ها رسیدند و منطقه شلوغ شد. گفتیم کسی اینجا جمع نشود.»

هوا هنوز تاریک بود و چیزی به صبح نمانده بود. مسیر را ادامه دادیم مقر دیگری سر راهمان سبز شد. تیراندازی می کردند. صدای شلیک خمپاره هم شنیده می شد.

مهمات آرپی چی همراهمون نبود چون بیشتر بچه های غواص بودند. ما فقط یک اسلحه و نهایت یک نارنجک داشتیم. حرص می خوردم. هر چه تلاش می کردیم، نتوانستیم این جا را کنترل کنیم و آتش را خاموش کنیم. آنها سخت مقاومت می کردند. کم کم سر و صدا بلند شد. هر کس فریادی می زد. نارنجک می انداختیم همه به هم دستور می دادیم. در بین صداها شنیدم، کس داد می زد: « سید رسول کجایی؟ » برگشتم به طرف صدا، دیدم که سید مهدی اعتصامی معاون گردان موسی بن جعفر است. تازه متوجه شدیم، گردان موسی بن جعفر هم رسیده. نزد حاج ناصر علی بابایی، فرمانده گردان رفتیم. گفت: « چه خبر؟ » گفتم: « اینجا آتش خاموش نمی شه و خیلی مقاومت می کنند. » گفت: « باید غواص ها برگردند. »

آنها با گردان رفتند و آتش را خاموش کردند و از آنجا با گردان موسی بن جعفر همراه شدم.

در مسیر رسول باقری که بی سیم چی گردان موسی بن جعفر بود و با هم سابقه دوستی داشتیم را دیدم. قبلاً با هم در همان گردان بودیم. وقتی همدیگر را دیدیم، خیلی خوشحال شدیم بعد از احوالپرسی از ما جدا شد و رفت. در انتهای ستون. بچه ها با فاصله می آمدند. یک لحظه صدای انفجاری بلند شد. خمپاره وسط جاده به زمین خورد و تعدادی از بچه ها و از جمله رسول باقری^{۷۲} شهید شد.

وقتی مستقر شدیم، بچه های گردان تعریف کردند که رسول باقری چند شب پیش خواب دیده بود که در یک چنین محلی شهید می شود. آن جا تازه متوجه شدم، چرا رسول باقری با من این طوری خداحافظی کرد.

در بین راه یک جیب عراقی با خیال آسوده خلاف جهت ما به سمت رودخانه می آمد. انگار نمی دانست، عملیات شده یا باور نمی کرد، ما تا اینجا آمده باشیم. همه جا تیراندازی می شد.

یکی از فرماندهان عالی رتبه عراقی در آن نشسته بود. وقتی ما را دیدند، از جاده اصلی به جاده فرعی پیچید.

بچه ها دور جیب ریختند. راننده عراقی خواست دور بزند که چپ کرد و بچه ها آنها را اسیر کردیم.

^{۷۲} شهید رسول باقری فرزند محمد علی در سال ۱۳۴۷/۱/۱ در رهنان متولد شد و در تاریخ ۱۳۶۴/۱۱/۲۱ در عملیات والفجر ۸ بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید.

وقتی به جادهٔ البهار رسیدیم، یک مقدار جلوتر از جاده خاکریز خیلی خوب و بلندی بود. آنجا پدافند کردیم و بی‌سیم زدیم که ما به جاده رسیدیم و مستقر شدیم. (عبدالرسول اعتصامی)

شب عملیات

۱۵ نفر انتخاب شدند. دو نفر از بچه‌های تخریب که من بودم و آقای جرکانی و ۱۳ نفر از بچه‌های اطلاعات بودند. چهار، پنج نفر هم از گردان یونس بودند که گردان یونس عملاً زیر مجموعهٔ فرماندهٔ اطلاعات عملیات لشکر عمل می‌کرد.

ما آمادهٔ دستور عملیات بودیم تا اینکه یک روز بعد از ظهر خبر دادند برای عملیات آماده باشید.

نزدیک غروب لب اروند رسیدیم. داخل یک قلعه مانندی مستقر شدیم. محل بزرگی با دیوارهای بلند که تعدادی هم اتاق داشت. مسئولیت ما ۱۵ نفر بر عهدهٔ آقای جمال اصفهانیان^{۷۳} از بچه‌های اطلاعات بود. ما به فرماندهٔ گردان غواص لشکر نصر معرفی شدیم. ایشان گفتند وضو بگیرید و لباس‌های غواصی تون را بپوشید. نماز خواندیم و فرماندهٔ گردان ما را تقسیم‌بندی کردند.

قبل از رفتن بچه‌ها دعای توسل می‌خواندند و راز و نیاز می‌کردند. طبیعی بود. شب عملیات بود و همه گریه و زاری می‌کردند، چون معلوم نبود تا فردا چه کسی از عملیات برمی‌گردد یا شهید و مجروح می‌شود.

من در تاریکی‌ها نشسته بودم و گریه‌ام نمی‌آمد. هر چه تلاش کردم، یک قطره اشک هم از چشمم نمی‌آمد. دستم را گذاشتم روی شانهٔ جلویی و گفتم: «تو گریه می‌کنی؟» گفت: «نه.» گفتم: «من هم گریه نمی‌کنم. پس اینها چرا این قدر گریه می‌کنند. نکنه قراره اینها شهید بشوند، یا قرار است ما شهید بشویم و آنها قرار نیست شهید

^{۷۳} شهید جمال اصفهانیان در تاریخ ۱۳۴۳/۱۱/۲۸ در اصفهان به دنیا آمد و در تاریخ ۱۳۶۴/۱۱/۲۲ در فاو به شهادت رسید. وی مسئولیت محور شناسایی اطلاعات عملیات در فاو را به عهده داشت.

باشوند.» هر دو خنده‌مان گرفت. در همین حال بودیم که دستور رسید: «به سمت آبراه حرکت کنید.» آخرای دعا بودیم که با یک صلوات تمام شد و آماده حرکت شدیم.

ابتدا یک طنابی آماده کردیم به طول صف تمام بچه‌ها. به این شکل که این طناب را به صورت حلقه‌ای به فاصله‌ی ۱/۵ متر گره زدیم و حلقه حلقه درست کردیم. سپس هر نفر حلقه‌ها را در طرف راست و چپ گرفتند و حرکت کردند تا هنگام عبور از اروند رها نشوند. این ابتکار خیلی خوبی بود، چون جریان آب نمی‌گذاشت که همه ما در یک خط حرکت کنیم.

حُسن دیگر طناب این بود که وقتی دو نفر اول در هر کجای ساحل که می‌رسیدند، بقیه دنبال طناب می‌رفتند و همه می‌توانستند در کنار هم باشند و پراکنده نشوند.

وقتی در ستون قرار گرفتیم، یک لحظه دیدم فین دستم نیست. «فین نوعی پاپوش هست که برای غواصی به جای کفش می‌پوشیدیم.»

در این تاریکی و حرکت ستون و جا گذاشتن فین‌ها برایم مشکلی شد. اگر برمی‌گشتم، شاید ستون را گم می‌کردم. اگر می‌رفتم در اروند نمی‌توانستم شنا کنم. از همه بدتر این که اگر بخواهم بروم اینها را بیاورم بچه‌ها فکر می‌کنند که ترسیدم و فرار کردم. بالاخره تصمیم گرفتم و گفتم تا ستون از در قلعه کاملاً بیرون نرفته است، برگردم فین‌ها را بردارم و خودم را به آخر ستون برسانم. و حداقل اگر ستون را هم گم کردم بتوانم با دیگر گردان‌ها وارد اروند شوم. که در نهایت موفق شدم، خودم را به سر ستون برسانم. (عبدالرسول اعتصامی)

خط اول البحار

در عملیات والفجر ۸ ما عبور از خط لشکر نصر را داشتیم و خطشکن نبودیم. اما حاج حسین پیش‌بینی کرده بود که اگر بچه‌های لشکر نصر نتوانستند از خط عبور کنند، ما خودمان بتوانیم، عبور از خط هم داشته باشیم. مأموریت اصلی ما در اولین مرحله از این عملیات، بعد از عبور از موانع خورشیدی‌ها، مین‌گذاری سکوه‌های تانک در پشت جاده البحار، فاو بود، البته مأموریت‌هایی مثل انفجار لوله‌های نفت و دکل‌ها هم یکی دیگر از کارهای ما بود که روزهای بعد انجام دادیم.

در این مأموریت مقدار زیادی مین ام ۱۹ و امکانات را به آن سوی اروند و سپس تا جاده البحار انتقال دادیم. حدود ۳ کیلومتر تا جاده فاصله بود که مین‌ها را از قایق به آن طرف رودخانه و آنجا با کمک نیروهای پیاده تا کنار جاده حمل کردیم. به هر نفر نیرو غیر از تجهیزاتی که داشتند، دو عدد مین که هر کدام ۱۱ کیلو می‌شد دادیم و بچه‌ها مین‌ها را آوردند.

لشکر نصر در کنار ما بود. وقتی رسیدیم، هنوز منطقه را پاکسازی نکرده بودند و از همه طرف به سمت ما تیر اندازی می‌شد.

نزدیک روشنایی صبح بود که پشت جاده رسیدیم و کارمان را شروع کردیم و تا طلوع خورشید جلوی همه سکوه‌های تانک که قبلاً هم در نقشه هوایی دیده بودیم را با دقت مین‌گذاری کردیم و برگشتیم.

ساعت ۹ صبح بود که هواپیماها منطقه را بمب باران کردند و تانک‌های عراقی هم به جلو آمدند که یکی دوتای آنها روی مین رفتند و بقیه ترسیدند و دست از پاتک و پیش‌روی برداشتند. آن رور با بمباران و پاتکی که عراق انجام دادند، شهدای زیادی دادیم؛ اما خط را بچه‌ها با چنگ و دندان نگه داشتند. بعد از ظهر آن روز هم من زخمی شدم که مرا به عقب انتقال دادند. (مهدی جمشیدیان)

راهنمای بلدوزرها

در خط ام‌القصر بودیم. کنار جاده یک خط پدافندی بود که به خور عبدالله^{۷۴} منتهی می‌شد. اینجا یک کانالی بود و کسانی که می‌خواستند گردان‌ها را پشتیبانی کنند، معمولاً شب از داخل کانال می‌بردند، چون روز نمی‌شد. وقتی که این خط را به لشکر امام حسین^(ع) تحویل دادند، بچه‌ها گفتند برای تأمین بیشتر باید خاکریز بزنیم.

بالای کانال تعدادی مین بود. به ما گفتند این مین‌ها را باید خنثی کنید تا بشود خاکریز بزنیم.

شب اول وارد کانال شدیم و بسم‌الله را گفتم که مین‌ها را خنثی کنم. از نوع چینش مین‌ها فهمیدم که نیروهای خودمان این مین‌ها را ریخته‌اند.

کار را شروع کردیم ولی به خاطر بی‌احتیاطی، یکی از بچه‌ها روی مین رفت و پای او هم قطع شد.

با این اتفاقی که افتاد آن شب نتوانستیم کار را ادامه بدهیم و به عقب برگشتیم. دو شب بعد دوباره رفتیم که

حاج مهدی لندی به من گفت: «تو بلدوزرها را فقط راهنمایی کن و راه را به آنها نشان بده.»

به راننده بلدوزرها گفتم این مسیر کفی را بگیرید و بروید تا به خط برسید. گفتند باید یک نفر جلوی ما حرکت کند. خودم قبول کردم و جلوی بلدوزرها راه افتادم. دوتا بلدوزر و لودر پشت سر من در زیر آتش دشمن به جلو می‌آمدند.

قبل از حرکت، حاج مهدی گفت: «محسنی، گوله‌های که می‌آید زمین گیر نشو، چون بلدوزرها هم بیشتر می‌ترسند. تو راحت را ادامه بده چه گوله بیاد، چه نیاد.»

^{۷۴} - خور عبدالله: منطقه‌ای که در جنوب فاو قرار دارد. ایران در عملیات والفجر ۸ در سال ۱۳۶۴ توانست بر سواحل شمالی خور عبدالله و شبه جزیره فاو مسلط و راه ورود عراق به خلیج فارس را مسدود کند. خور عبدالله واقع در شمال خلیج فارس، ما بین جزیره بویان و ریه و شبه جزیره فاو قرار دارد. خور عبدالله تا داخل زمین‌های عراقی کشیده شده است

من حرکت کردم. از چپ و راست گلوله می‌آمد. بلدوزرها هم پشت سر من آمدند تا به نقطه‌ای که بنا بود خاکریز بزنیم و تا صبح کار خودشان را تمام کردند.

سپیده صبح داشت می‌زد که به خاطر این که در دید عراقی‌ها بودیم، بلدوزرها را برگرداندم و بدین شکل میدان مین جاده ام‌القصر را خنثی کردیم. (جعفر محسنی)

اسکله چهار چراغ

وقتی طرح عملیات فاو را به ما دادند. بعد از مطالعه روی نقشه منطقه و شناسایی‌هایی که قرارگاه داشت، ما منطقه را در کفیشه مشابه‌سازی کردیم و هر شب از ساعت ۱۰ شب تعدادی مین ام ۱۹ بر می‌داشتیم و با دو سه کیلومتری پیاده روی، با نقشه مین گذاری می‌کردیم و صبح هم مین‌ها را جمع می‌کردیم و برمی‌گشتیم.

یکی از موانع سر راه ما در اروند خورشیدی‌ها بود که ما با دوربین آنها را دیده بودیم و گاهی روی خورشیدی‌ها مین هم گذاشته بودند. که همه برنامه‌های انفجاری را خیلی دقیق آماده کردیم و شب عملیات وارد عمل شدیم.

در کنار کار آموزش آبی خاکی، در کنار نیروهای اطلاعات عملیات جزر و مد اروند را هم اندازه گیری می‌کردیم و شب‌ها گاهی تا صبح کنار اروند بودیم تا جریان جزر و مد را محاسبه کنیم.

شب وقتی وارد فاو شدیم، آن قدر تمرین و مشابه‌سازی کرده بودیم که منطقه برای ما آشنا بود. سریع وارد جاده شدیم و خودمان را به کنار جاده البحار رساندیم.

سکوه‌های تانک عراق را که خودشان در منطقه زده بودند را مین گذاری کردیم. روز اول که گذشت احتمال داشت که به ما دستور پیشروی بدهند، به همین خاطر با تاریک شدن هوا رفتیم و همه مین‌ها را جمع کردیم. تا اگر پیشروی داشتیم، نیروهای خودمان آسیب نبینند، البته هر جا که مهندسی خاکریز می‌زد، ما جلوی آن را مین گذاری می‌کردیم و این مأموریت کار هر روز ما شده بود.

مأموریت دیگر ما زدن اسکله چهار چراغ در لب اروند بود. اینجا گرای خوبی برای عراقی‌ها بود، به همین خاطر فردای عملیات حاج حسین دستور داد که فوری اسکله را بزنید که این عملیات انجام شد و دکل خوابید.

در این محور هر روز تک و پاتک وجود داشت که ما صبح مین می‌کاشتیم و شب جمع می‌کردیم تا این که در منطقه فاصل بین ما و عراقی‌ها آب انداختیم و از شر پاتک عراقی‌ها راحت شدیم.

وقتی که آب در منطقه رها شد، بچه‌های مهندسی گفتند، از داخل لوله‌ها آب آمده و پشت سر شما را گرفته است. بررسی کردیم دیدیم لوله‌های نفت رها شده در منطقه که سوراخ شده، آب به پشت سر ما انتقال پیدا کرده است. این بود که محل را شناسایی کردیم و با هماهنگی و همکاری مهندسی لوله‌های داخل آب را منفجر نمودیم و مهندسی هم با ۲۰۰، ۳۰۰ گونی خاک که از قبل پیش بینی کرده بودیم، داخل آبها و درون دهانه لوله‌ها ریخت. لوله‌ها حدود ۱۲۰ سانتی متر قطر داشت که با این کار جلوی آب بسته شد. (مهدی لندی)

فرار از میدان مین

مرحله سوم عملیات تمام شده بود. بعد از یک مرخصی کوتاه دوباره به خط البحار، بصره آمدم. عراقی‌ها گرای خط را داشتند و مدام ما را می‌زدند. در فاصله حدود ۱۰۰ متری خاکریز ما یک ردیف تیر چوبی مخصوص خط تلفن بود. قنبری هم با ما بود. گفتم: «آقای قنبری از روی این تیرک‌ها گرای ما را می‌گیرند و ما را می‌زنند. باید این تیرک‌ها بیفته تا اینها نتوانند به راحتی این جا را بزنند.»

فوری مواد سی‌چار آوردیم و یک سری جوراب هم گفتم آماده کنند. توی جوراب‌ها سی‌چار را به اندازه‌ای که دور تیرها را بگیرد، ریختیم و به تیرها بستیم و برگشتیم. در عرض ۱ ساعت تمام تیرها افتاد. از آن پس، حجم آتش کم شد و دقت عمل عراقی‌ها هم کمتر شد.

شب‌ها ما کنار کمین عراقی‌ها کار می‌کردیم. گاهی با عراقی‌ها در کمترین فاصله بودیم تا جایی که ما در یک شب مسافتی حدود شاید ۲۰ یا ۳۰ متر جلوتر از آنها بودیم.

در یک مأموریت من آخرین نفر بودم یکی از بچه‌های شهرستان هرنند و آقای مصطفی اسلامیان هم بودند. اسلامیان روی سرپنجه راه می‌رفت و مین‌ها را خنثی می‌کرد. خسته شد، می‌خواست بنشیند که پاشنه پای او رفت روی مین و مین منفجر شد. عراقی‌ها متوجه شدند. پریدیم داخل کانال. مرتضی رفیعی

داخل کانال بود که در واقع ما را حمایت می کرد. مرتضی سریع به کمک ما آمد. آقای حیدری هم زخمی شده بود و درد می کشید. من به ناچار دهان او را گرفتم و با مرتضی او را کشیدیم داخل کانال. آقای اسلامیان هم که پایش رفته بود روی مین. و از آن طرف به خودش می پیچید، چون موج انفجار مین به سفید رانش زده بود و عجیب درد می کشید. با لو رفتن منطقه، مجبور شدیم، از منطقه خارج شویم. (عبدالرسول اعتصامی)

معجزه

مشغول جمع آوری موانع و خورشیدی های کنار ساحل بودیم. یک لحظه صدای انفجاری بلند شد و ضربه ای به من خورد. هنوز نمی دانستم چه خبر شده. بچه ها گفتند: « تیموری دستت، دستت!» نگاه کردم دیدم دست چپم قطع شده است. قبل از آن هم پایم روی مین رفته بود. دستم به پوست بند بود. آن را گذاشتم زیر این دستم و آمدم عقب. همان موقع گفتم: «من دیگه کارم تموم شد و از کار افتاده شدم. پنجه پایم که قطع بود، حالا دستم هم قطع شد.» احساس کردم که خداوند توفیق ادامه راه را از من گرفت و گفت ظرفیت تو همین قدر است. وقتی دکتر من را دید گفت: «این دستت قابل ترمیم نیست و اگر همین جور بمونه خشک می شود و بهتر این است که قطع کنی و یک دست مصنوعی بزنی.»

بعد ما را کنار راهروی بیمارستان گذاشتند. یک لحظه نگاه کردم، دیدم، تمام دیوارها سفیده و بدنم داشت یخ می کرد و تمام بدنم خیس عرق شد. یکی از این پزشکان که داشت رد می شد، ناخودآگاه عکس رادیولوژی

که روی دستم بود را برداشت و نگاه کرد. دید من غرق خونم. گفتم این را باید بفرستید اتاق عمل. ما را آوردند اتاق عمل و خون به من وصل کردند و مرا بردند برای عمل جراحی.

دکتر عمل نکرد و دو تا میل کرد توی دست من و من را به بیمارستان صدوقی اصفهان اعزام کردند.

حدود هفت هشت بار دستم را عمل کردند. تاندوم‌هاش از بین رفته بود. استخوان‌های دستم یک جور شده بود. کامل نمی‌چرخید. یکی از استخوان‌ها هم کامل قطع کردند. یک‌روز به دکتر ایران‌نژاد گفتم «آقای دکتر من با این دستم می‌تونم کنار بیام.» دکتر گفت: «آقای تیموری هر جایی یک معجزه داره. پزشکی هم برای خودش معجزه داره و دست شما یک معجزه پزشکی هست. که برای ما اتفاق افتاده. ما پنج تا دکتر بودیم که صورت جلسه کردیم که باید این دست را قطع کنیم. بعد دکتر ناظم گفت، حالا ما تلاش خودمان را می‌کنیم، و عصب‌هایش را وصل می‌کنیم. بعد تاندوم‌ها را وصل کردیم تا این شد. یعنی این دستی که شما دارید یک معجزه است.»

حتی بچه‌هایی که از تخریب بعداً مرا دیدند باور نمی‌کردند که دستم خوب شده باشد. (رسول تیموری)

سنگر کمین

در جاده فاو، بصره بودیم. جاده خاکی بود. یک سری سنگر کمین کنار این جاده بود که عراقی‌ها شب‌ها می‌آمدند توی این سنگرها و بچه‌ها را اذیت می‌کردند. آنها روی این منطقه دید داشتند. قرار شد این سنگرها را منهدم کنیم. آن موقع تجهیزات سنگینی نداشتیم که بتوانیم با گلوله‌های مستقیم آنها را بزنیم. برای انهدام سنگرها مجبور بودیم در روز روشن اقدام کنیم. دو تا سنگری که معمولاً روزها کسی آنجا نبود، را انتخاب کردیم و من داخل یکی از سنگرها رفتم و یکی از بچه‌ها دیگر هم به سنگر دومی رفت. با زحمت خودمان را به سنگرها رساندیم. آنجا یک جعبه بود و یک نارنجک و یک سری مین. من شک کردم که این‌ها را برای چه داخل این سنگر گذاشته‌اند. حساس شدم و با دقت آنها را بررسی کردم، دیدم سنگر تله‌گذاری شده. آنها شب می‌آمدند و مواظب ما بودند و روز سنگر را تله‌گذاری می‌کردند که اگر کسی جعبه نارنجک یا نارنجک را برداشت، همه سنگر منفجر بشود.

خوشبختانه زود متوجه شدم. ما که می‌خواستیم منهدمش کنیم. مهماتش هم آماده بود. یک طناب بستم به جعبه و سر آن را کشیدم بیرون. با کشیدن طناب سنگر را منهدم کردیم؛ اما متأسفانه عراقی‌ها ما را دیدند و با خمپاره ۶۰ ما را زیر آتش گرفتند. که از ناحیه کتف راست ترکش خوردم. (حمیدرضا مقبل)

پاکسازی در کارخانه نمک

با بچه‌های گردان امیرالمؤمنین^(ع) در کارخانه نمک بودیم. قبلاً هم با مجید جوانی و اکبر جوانی در واحد تخریب با هم بودیم. هر وقت به منطقه اعزام می‌شدم، معمولاً به عنوان تخریب‌چی می‌رفتم. در عملیات والفجر ۸ بعد از عبور از موانع به سمت جاده‌ای حرکت کردیم. اطرافش این جاده را آب گرفته بود. ما سمت راست جاده را پاکسازی کردیم. تقریباً ۲۰ متر از خط خودمان جلو رفتم که دیدم آن طرف جاده یک عده دارند حرکت می‌کنند. خودم را از دید آنها مخفی کردم تا از من دور شوند. من به عنوان تخریب‌چی جلوتر از همه بودم. ابتدا روی جاده را پاکسازی کردم، چون بعد از جاده خیلی مشکل نبود. ده بیست متر جلو رفتیم تا راه باز شد. بچه‌های پشت سرم را فرستادم جلو و من برگشتم و شروع کردم به ادامه پاکسازی روی جاده.

یک لحظه دیدم، سمت چپ جاده افرادی دارند تکان می‌خورند. آرام به سمت آنها رفتم. تنها اسلحه من فقط یک سیم‌چین بود و یک سرنیزه. شک کردم که اینها عراقی هستند یا ایرانی، مطمئن بودم که ایرانی‌ها از آن طرف جاده رفتند و اینها باید عراقی باشند. خودم را به پایین جاده کشاندم. عراقی‌ها بلند شدند که بروند، ناگهان من جلوی آنها سبز شدم و روبه‌رو شدیم. هر دو از هم فرار کردیم و مخفی شدیم. گفتم یا باید کنار جاده مخفی بشوم یا بروم داخل سنگر. که مرا نبینند و بروند. چند لحظه‌ای از دید هم مخفی شدیم. چون اسلحه نداشتم، مجبور بودم که از دید آنها پنهان باشم.

نفر اول که آمد من خوابیدم تا من را نبیند. وقتی نزدیک من رسید، پریدم اسلحه او را گرفتم. اسلحه را رها نمی‌کرد. من تابیدم و در نهایت اسلحه را از دست او گرفتم که او فرار کرد و دوستانش مرا به رگبار بستند. من هم شروع کردم به تیراندازی و هر دو به عقب فرار کردیم. متوجه زخمی که برداشته بودم، نشدم. در راه بازگشت احساس ضعف می‌کردم. از آن طرف جاده دویدم سمت چپ جاده و به طرف مسیری که آمده بودم برگشتم.

حمید شیشه گر و بچه‌ها داخل سنگر نشسته بودند. وقتی مرا دیدند، آمدند و من را از گل‌های کنار جاده بیرون کشیدند. (حسن سراج)

گم کردن راه

با آقای جبارزاده و چند نفر از بچه‌های تخریب در کارخانه نمک مستقر شده بودیم. شب بود. کمال باقی خدا رحمتش کند، آمد سنگر ما و گفت: «امشب باید توی خط مین گذاری کنید.» آماده کار شدیم. من داشتم مین می‌بردم و جبارزاده حفاری می‌کرد و به قول گفتنی مین‌ها را می‌کاشت. قبل از آن نوار زده بودند. چند نفر بودیم که مین می‌بردیم. چند مرتبه رفتیم و آمدیم. در بین راه یک جنازه عراقی بود که این علامت ما بود. البته توی شب پیدا نبود؛ ولی به هر جهت وقتی می‌خواستیم به طرف سنگر بیایم، این را نشان کرده بودم. فرضاً منور که می‌زدند از این جنازه متوجه می‌شدیم که بچه‌ها کجا مستقر هستند.

یکی از بچه‌های تخریب که اهل خوانسار بود، برای آخرین مرحله رفت. نزدیک صبح شده بود و کار ما هم تقریباً داشت تمام می‌شد. هر چه صبر کردیم، آن بنده خدا نیامد. کمال باقی گفت: «هوا در حال روشن شدن است. حواستان باشد که صبح بچه‌ها تیراندازی نکنند تا او بیاید.»

همه فکر می‌کردیم که ایشان اسیر شده است. اما خورشید که زد، دیدیم یک کیلومتر پایین‌تر از جایی که مستقر بودیم، به سمت ما می‌آید.

گفتیم: «کجا بودی؟ چی شد؟» گفت: «وقتی که مین‌ها را کنار، آقای جبارزاده گذاشتم، مسیر را گم کردم و سمت یک خاکریز رفتم. آنجا یک سنگر تانک بود و عراقی‌ها داشتند صحبت می‌کردند. از صدا و لهجه عربی آنها متوجه شدم، راه را اشتباه رفتم و دراز کش شدم و به سختی خودم را از آنجا دور کردم و برگشتم. (حسین ادهم اصفهانی)

قطع پا در میدان

در فاو یک سه راهی بود که مستقیم به سمت ام‌القصر می‌رفت که به آن سه راه مرگ می‌گفتند.

در زیر آتش دشمن باید این منطقه را مین‌گذاری می‌کردم. دشمن تیر مستقیم می‌زد و هر لحظه ممکن بود که ما را بزنند.

معمولاً شب‌ها برای مین‌گذاری می‌رفتیم. ساعت ۲ نصف شب بود که کارمان تمام شد. مین‌ها را کاشتیم و خواستیم برگردیم. طبق زمانبندی هنوز زمان داشتیم. توی یک گودالی نشستیم تا نفسی تازه کنیم. این گودال جای انفجار توپ بود. بعد از چند دقیقه بچه‌ها یکی یکی آمدند عقب،

در بازگشت سعی می‌کردیم علامت یا جای پایی از ما نباشد. در بین راه یک خمپاره شصت آمد کنار پایم. با موج انفجار خمپاره پرتاب شدم. یک لحظه متوجه شدم که پایم نیست، اما هیچ دردی هم احساس نمی‌کردم. اسماعیلی و بچه‌ها مرا به عقب آوردند.

وقتی که پشت خاکریز رسیدیم، به اسماعیلی گفتم: «این چفیه‌ات را بده من بیندم به پایم شاید خودش بند بیاد.» پایم را بست و عقب یک آمبولانس انداختند تا به بیمارستان اعزام شوم..

تا لب اروند به هوش بودم، اما از اروند که فاصله گرفتیم، دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم در بیمارستان تهران بودم. پای من کاملاً قطع شد یعنی همانجا توی محل انفجار قطع شد. (محمد رضا رفیعی)

شهادت با دست بسته

ما در دریاچه‌ی نمک پدافند کرده بودیم. ظهر بود و در سنگر نشسته بودیم. خبر دادند که قرار است امشب

بچه‌های گردان از محل استقرار جلوتر بروند و خط را صاف کنند. تا دشمن نتواند از کنار به بچه‌ها بزند.

از بچه‌های تخریب خواستند تا مین‌هایی که خود ما جلوی عراق کاشته بودیم را خنثی کنیم. من به اتفاق دو نفر

دیگر از بچه‌ها داوطلب شدیم که این کار را انجام بدهیم.

تعدادی از مین‌ها را خنثی کردیم و گردان موفق شد، عراقی‌ها را به عقب براند. وقتی عراقی‌ها عقب‌نشینی کردند، در منطقه پیکر تعدادی از شهدا که در منطقه و در بین خط مانده بودند را پیدا کردیم. خاک روی آنها را گرفته بود.

خاک‌ها را که کنار زدیم، متوجه شدیم، دست شهدا بسته است. به این نتیجه رسیدیم که باید اینها را اعدام کرده باشند. حدود ده بیست تا جنازه پیدا کردیم. در مرحله قبل که عراق حمله کرده بود، بچه‌ها را اسیر کرده بودند و اعدام کرده بودند

کارم که تمام شد، این خبر را به حاج حسین رساندم. ایشان فوق‌العاده ناراحت شد و گفت تبلیغات را خبر کنید بیایند عکس بگیرند و این خبر پخش بشود.

دو شب بعد عملیات دیگری داشتیم. گفتند امشب آماده باشید برای یک عملیات در کارخانه نمک. قرار بر این شد که ما با بچه‌های انفجارات تخریب برویم و جاده را منهدم کنیم تا عراق نتواند، پیشروی داشته باشد.

با آقای مهدی لندی و آقای حمید شیشه‌گر و چند نفر از بچه‌ها برنامه‌ریزی کردیم که چگونه این کار را انجام بدهیم. قرار شد، اگر بخواهیم جاده را منهدم کنیم، حداقل ده بیست‌متر طول جاده باید منهدم بشود که تانک‌های دشمن نتوانند جلو بیایند. سمت چپ و راست جاده هم دریاچه نمک بود که از کنار جاده نمی‌توانستند، بیایند. عرض جاده حدود هشت‌متر بود. باید این هشت‌متر را با طول بیست متر منهدم می‌کردیم. برای این کار از نیروهای پیاده کمک گرفتیم تا حداقل دویست سیصد کیلو مواد منفجره، مثل نترات، خرج‌گود و خرج آذر را برای ما به جلو بیاورند.

قرار شد آقای لندی به عنوان فرماده عملیات و من و آقای شیشه‌گر هم به عنوان اجرا کننده عملیات کار را انجام بدهیم.

با فرا رسیدن شب در پشت خاکریز مواد را آماده کردیم تا با رسیدن دستور عملیات، کارمان را انجام بدهیم.

. با شروع عملیات، آتش دشمن به حدی بود که در واقع ترافیک گلوله بود. همه جا گلوله می آمد. هرنفر از نیروها حداقل ده سیزده کیلو مواد روی دوششان بود که باید جلو می آوردند. هر گلوله ای که به سمت ما می آمد، همه می خوابیدند. گفتیم اگر بنا باشد با هر گلوله ای ما زمین گیر بشویم، به کاری نمی رسیم. آقای لندی، خدا خیرش بدهد. گفت که هیچ کسی حق خوابیدن ندارد. ما باید سریع مواد را به جلو ببریم تا عملیات انفجار را انجام بدهیم.

حرکت کردیم و خدا را شکر تا جایی که بنا بود این کار را انجام بدهیم، رفتیم. عراقی ها نمی دانستند که ما تا وسط میدان جلو رفته ایم. آنها بیشتر عقب را می زدند. یک ربع ده دقیقه نشستیم و بعد من و آقای شیشه گر و آقای لندی شروع کردیم به این که خرج گودها را بزیم. جاده آسفالتی که حدوداً سی چهل سانت فقط آسفالت داشت را شروع به گود زدن کردیم. باید گودها را می زدیم و خرج آذر داخلش می ریختیم. حدوداً یکی دو ساعت طول کشید تا این کار را انجام دادیم. فتیله انفجاری را هم گذاشتیم و آماده انفجار شدیم. در جایی که ما کار می کردیم، فقط یک چهار لول دشمن بود که از رو به رو شلیک می کرد که گلوله های آن از روی سر ما رد می شد.

مواد گذاریها را انجام دادیم و آماده برای انفجار شدیم که یک لحظه دیدم یک بلدوزر بزرگی به طرف ما می آید. تا بلدوزر نزدیک شد، آقای لندی گفت دست نگه دارید تا ببینیم می خواهد کجا برود. به طرف او رفتیم. آقای اسدی^{۷۵} فرماندهی مهندسی رزمی بود که به عنوان محافظ بلدوزر داشت کنارش می دوید و بلدوزر به جلو می آورد. تا به من رسید، گفتم که می خواهید چه کار کنید؟ گفت: « حاج حسین خرازی ما را فرستاده که اگر شما نتوانستید جاده را منهدم کنید، ما با بلدوزر جاده را ببریم.

^{۷۵} - شهید مصطفی اسدی فرزند حسن در تاریخ ۱۳۴۰/۷/۱۰ در دولت آباد بر خوار به دنیا آمد و در تاریخ ۱۳۶۵/۲/۹ در فاو به شهادت رسید (فرهنگ اعلام شهدا)

گفتیم مواد گذاری را انجام داده‌ایم. و آماده انفجارات هستیم و شما بلدوزر را خاموش کنید و با رانند بروید زیر بلدوزر. ما هم رفتیم زیر بلدوزر به اتفاق آقای لندی گوشه‌ای پناه گرفتیم و انفجار را انجام دادیم. بعد از انفجار آقای اسدی بلند شد رفت نگاهی کرد و گفت: «بابا دمتون گرم. اینجا که دیگه نیازی به بریدن جاده نداره و کسی نمی‌تونه از اینجا رد بشه.»

آب هم داشت از زمین فوران می‌زد و بالا می‌آمد. جاده کاملاً بسته شد. خدا را شکر آن عملیات و مأموریتی که داشتیم را بدون تلفات انجام دادیم.

. هنگام بازگشت متأسفانه یک خمپاره ۱۲۰ نزدیک ما به زمین خورد که یک ترکش خمپاره به آقای اسدی اصابت کرد و دو تا پاهاش را قطع کرد. وقتی من رسیدم بالای سر او نگاه کردم، شوکه شدم. دو تا پاهای او کاملاً قطع شده بود. امدادگر هم بنده خدا مانده بود، چه کار بکند و کجا را ببندد. کمکش کردیم هر جوری بود او را بستیم و روی برانکارد گذاشتیم و او را با خودمان به عقب آوردیم. شاید ۵۰ - ۶۰ متر بیشتر نیامدیم که به شهادت رسید. (مهدی شعرایی نجاتی)

شناسایی در دریا

عملیات کربلای ۳^{۶۳} را در پیش رو داشتیم. ما نزدیک بهمن شیر مستقر بودیم. هر شب برای شناسایی تا پایه فانوس که در خور عبدالله زده بودند، می‌رفتیم و کار شناسایی را انجام می‌دادیم. البته نیروهای غواص گردان یونس و اطلاعات عملیات تا پای اسکله هم رفته بودند، ولی چون مأموریت ما فقط انهدام تجهیزات بود، نیازی به شناسایی زیادی نداشتیم.

یک شب برای شناسایی روی فانوس دریایی رفتیم و با دوربین همه جای اسکله را مشاهده کردیم. فاصله ما با اسکله حدود ۱۵ کیلومتر بود. مأموریت ما این بود که اسکله را بعد از تسخیر توسط رزمندگان از کار بیندازیم. ما روی دیدگاه بودیم که یک فروند هلی کوپتر (بالگرد) از دور مشاهده شد. ابتدا فکر نمی‌کردیم که به سمت ما بیاید. ولی هر چه نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر مشخص بود که به سمت ما می‌آید. گویا آنها هم ما را زیر نظر داشتند. وقتی که هلی کوپتر به ما نزدیک شد، از بالای دیدگاه خودمان را پرت کردیم داخل قایق و فرار کردیم. هلی کوپتر مدتی هم ما را تعقیب کرد و سپس برگشت. (سید عبدالرسول اعتصامی)

جنگ با ناوچه

دشمن در منطقه خلیج فارس تحرک زیادی داشت. هر روز نفت کش‌های ما را تهدید می‌کردند و هدف تهاجم خود قرار می‌دادند. برای مقابله با این تهاجمات عملیات کربلای ۳ در خلیج فارس انجام شد. نام دیگر عملیات نبرد آلامیه بود. زیرا دو تا سکوی نفتی عراق، «اسکله الامیه» و «اسکله البکر» در خلیج فارس هدف ما در این عملیات بود.

قبل از عملیات ما را در جریان کامل این اسکله قرار دادند و اطلاعات و نقشه‌ها را به ما دادند. تا استحکامات آن را بررسی کنیم.

^{۶۳} - این عملیات در تاریخ ۱۱/۶/۱۳۶۶ انجام شد و ۲ روز به طول انجامید. مکان عملیات با مدیریت نیروی زمینی سپاه توسط لشکر امام حسین (ع) در جنوب شرقی راس‌البیشه - شمال غربی خلیج فارس با رمز عملیاتی «حسینا نعم‌الوکیل» انجام شد. این عملیات با هدف انهدام سکوهای نفتی «البکر» و «الامیه» انجام شد و هدف آن کاهش توان اقتصادی و نظامی دشمن بود که نتایج بسیار خوبی بر جای گذاشت (کارنامه توصیفی هشت سال دفاع مقدس، ص ۳۳۱)

قرار بر این شد که وقتی نیروهای غواص اسکله‌الامیه را تصرف کردند، ما وارد عمل شویم و اسکله را منهدم کنیم.

نیروهای غواص و گردانها عملیات را انجام دادند و اسکله را گرفتند. ساعت ۱۰ صبح با یک فروند قایق تندرو به طرف اسکله حرکت کردیم. امواج سهمگین خلیج فارس را پشت سر گذاشتیم تا به اسکله‌الامیه رسیدیم. اسکله حدود ۱۰ متر ارتفاع دشت که با نردبانهای طنابی خودمان را بالای اسکله رساندیم.

در حال آماده کردن تجهیزات تخریب بودیم که هواپیماهای عراق موتور خاموش برای بمباران به سمت ما یورش آوردند. نزدیک اسکله موتورهایشان را روشن کردند و با شکستن صوت، بمب‌هایشان را ریختند. وحشت عجیبی روی اسکله ایجاد کردند. از همه جا دود و آتش بلند شد. پس از این حمله گروهی، به صورت تک پرواز هم روی اسکله می آمدند. هر چند دقیقه یک یا چند هواپیما اسکله را بمباران می کردند. یکی دو ساعت روی اسکله و در زیر بمباران بودیم. اسکله خیلی بزرگ بود. شاید یک ماه وقت می خواست تا بتوانیم آن را تخریب کنیم. پایه‌های عظیمی داشت که دور پایه‌های آن نزدیک پنج متر بود.

بررسی‌هایمان را انجام دادیم. حدوداً سه یا چهار بعد از ظهر نظردان را در باره زمان و امکانات به فرماندهی اعلام کردیم. فرماندهی ما را به عقب فراخواند. صبح فردا اعلام کردند، عراقی‌ها اسکله را پس گرفته‌اند. فرماندهی مأموریت انهدام ناوچه‌ای که در کنار اسکله بود را دادند. چند نفر از بچه‌های تخریب داوطلب این عملیات شدیم.

دستور آمد که دو نفر با یک قایق تندرو ناوچه را منهدم کنند. از ما طرح عملیاتی خواستند. گفتیم مواد را داخل قایق می گذاریم و در یک مسافتی، قایق را رها می کنیم و خودمان بیرون می پریم تا قایق با مواد به ناوچه برخورد کند و ناوچه منهدم شود.

من و یکی از بچه‌های کاشان داوطلب این عملیات انتحاری شدیم.

ابتدا با یکی از این قایق‌های تندرو، یکی دو بار تمرین کردیم تا چگونگی و نتیجه کار را ببینیم.

قایق‌های تندرو دو تا موتور داشت که موتورهای آن وقتی هم سو می شد، سرعتش به ۱۵۰ کیلومتر هم می رسید. جلیقه‌ام را پوشیدم و تمرین را شروع کردیم. وقتی که قایق با ۸۰ کیلومتر سرعت می رفت، دوستم پرید پایین. ابتدا به هوا پرتاب شد و سپس روی آب آمد. بعد نوبت من شد. با همان سرعتی که می رفت، گفتم یک مقدار

سرعت را بیشتر کن. روی ۸۰، ۹۰ کیلومتر بود که من هم پریدم. با این که جلیقه نجات بسته بودم، ضربه شدیدی به همه بدنم آمد. خیلی اذیت شدیم. وقتی از آب بیرون آمدیم، هر دو نفر موافق این طرح نبودیم. نظرم را به فرماندهی اعلام کردیم و راه دوم را پیشنهاد دادیم.

شب ساعت ده، یازده بود که از فرماندهی دستور عملیات انهدام ناوچه آمد.

با تجهیزات کامل و با یک قایق مواد منفجره، به اتفاق ۳۰، ۴۰ تا قایق به طرف اسکله و ناوچه حرکت کردیم. قرار شد، قایق تخریب که ما بودیم، کنار یکی از این فانوس دریایی‌ها بمانیم و منتظر فرمان باشیم که بزنیم به ناوچه. آنها هم رفتند اطراف ناوچه و با ناوچه درگیر شدند. ناوچه عظیمی بود. تا آن موقع از نزدیک ندیده بودیم که چه شکلی هست. این همه قایق به طرف ناوچه شلیک می کردند. ناوچه فقط با یک سلاح دوشیکا همه را جواب می داد. ما منتظر فرمان بودیم. بدنمان مثل بید می لرزید. نوبت ما شد که حرکت کنیم. ابوشهاب فرمانده عملیات گفت: «آماده اید؟» گفتیم: «آماده ایم؟» دستور عملیات طول کشید. نزدیک صبح شد که به ما اعلام کردند، عملیات تخریب منتهی شد و برگردید. (مهدی شعرابی نجات)

نگهبانی با آرپی جی

حدود یک ماه قبل از عملیات کربلای ۷^{۷۴} با بچه‌های تخریب به منطقه رفتیم. مسئول محور ما آقای محمدعلی فرهادی بود. مدتی که آنجا بودیم، هر شب فرهادی برای شناسایی و گرفتن زمان جزر و مد به شناسایی می‌رفت و همه اطلاعات را ثبت می‌کرد. حدوداً یکی دو شب مانده به عملیات از فرماندهی خبر رسید که استحکامات سنگرتان را محکم کنید که عملیات نزدیک است تا اگر آتش دشمن زیاد شد، مشکلی برای شما پیش نیاید. عصر بود. قرار بر این شد همین که هوا تاریک شد، برویم و سنگر را تقویت کنیم. فاصله ما تا عراقی‌ها فقط عرض اروند بود. دقیقاً ما این طرف اروند بودیم و آنها آن طرف.

با شناسایی‌هایی که انجام داده بودیم، فهمیدیم که نیروهایی عراقی مستقر در خط از زبده ترین نیروهای عراقی هستند. حتی یک شب من با یکی از بچه‌ها شرط بندی کردم سر این که میزان آمادگی عراقی‌ها را بسنجیم. به آقای لندی گفتم این عراقیها با آرپیجی نگهبانی می‌دهند که بچه‌ها گفتند چطور؟ گفتم در این چند شب آنها را با آرپی جی می‌دیدم. گفتم خواستید امتحانش می‌کنم.

از سنگر فاصله گرفتم و یک گلوله آرپیجی زدم. هنوز آرپی جی ما نرفته بود که جای ما را با آرپی جی زدند. پیدا بود که آرپی جی روی دوشش بوده و با آن نگهبانی می‌دادند.

دو شب مانده به عملیات رفتیم آن طرف که سنگر را تقویت کنیم. یک ساعتی طول کشید.

عراقی‌ها ما را زیر نظر داشتند. همین که کار ما تمام شد، من دست‌هام را شستم و آمدم داخل سنگر که یک خمپاره ۶۰ دقیقاً پشت سنگر ما خورد. با اصابت این گلوله صدای یا مهدی و یا حسین بلند شد. دویدم بیرون دیدم خمپاره ۶۰ کنار فرهادی خورده است.

بلافاصله با یکی از بچه‌ها او را داخل سنگر آوردیم و زخم‌های او را نگاه کردم. دست چپ او چند ترکش خورده بود. دستش را با احتیاط گرفتم و بستم. بدنش را واریسی کردم، دیدم سینه‌اش هم خراش دارد.

به امدادگری که از بچه‌های کاشان بود، گفتم تا کمک‌های اولیه او را انجام می‌دهید، من می‌روم آمبولانس بیاورم. پای برهنه می‌دویدم. حاج حسین رضایی برزانی را دیدم. گفت: «چطور شده؟» گفتم: «فرهادی ترکش

^{۷۷} - این عملیات با رمز «محمد رسول‌الله» در محور ابوالخصب در غرب اروند رود در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۵ به فرماندهی سپاه انجام شد. این عملیات به منظور پاسخگویی به شرارت‌های دشمن در حمله به مناطق مسکونی و شهرهای کشورمان انجام شد. که رزمندگان پس از دو روز به عقب برگشتند

خورده!» آمبولانس آمد. کمک کردیم او را گذاشتیم داخل آمبولانس و خودم هم همراهش رفتم. باهانش بودم و با او حرف می‌زدیم او هم با من حرف می‌زد. او را فرستادیم عقب.

پنج شش روز بعد توی سنگر بودیم که خبر شهادتش را شنیدیم (مهدی شعرای نجاتی)

تنفس با اشنوگل

شب عملیات کربلای ۴ با بچه‌های گردان یونس و گروهان ابراهیم وارد آب شدیم. قرار بود، به سمت ام‌الرصااص برویم. چند متری که زیر آب جلو رفتیم، اشنوگل من خراب شد.

کلاً با تجهیزاتی که داشتیم زیر آب می‌رفتیم. به اندازه ۲۰-۳۰ سانتی‌متر زیر آب حرکت می‌کردیم و به وسیله اشنوگل که توی دهانمان بود، تنفس می‌کشیدیم. یک دیافراگم داشت که اگر از بالای آب می‌رفت، از کف آن آب خارج می‌شد. این دیافراگم یک طرفه بود و نفس که می‌کشیدیم، آب بالا نمی‌آمد. هوا از بالا می‌آمد.

اگر دیافراگم خراب می‌شد یا شن یا چیزی وسط آن می‌رفت، شروع می‌کرد به آب دادن.

من نفس که می‌کشیدم، آب می‌آمد توی دهانم. پا زدم آمدم بالا و امتحانش کردم و دوباره رفتم زیر آب. باز هم آب می‌داد. بعضی از تجهیزاتم را از خودم جدا کردم تا وزنم سبک‌تر شود. سیم خاردار چین، سیم چین و تجهیزاتی مثل اسلحه و نارنجک که همراهم بود را ریختم توی آب. حتی اشنوگل را هم در آوردم.

همان شب هواپیماهای عراقی بالای سر ما می‌چرخیدند و منور می‌زدند. همه جا مثل روز روشن بود. به همین خاطر عراقی‌ها ما را توی آب می‌دیدند.

قبل از این قضایا آقای جرکانی و مظاهری که در جلوی ستون بودند، طنابی که دست بچه‌ها بود را در آن تاریکی می‌کشیدند. در بین راه احساس کردم، طناب شل شد. آقای جرکانی به من نزدیک شد و گفت: چون آتش این محور زیاد است، به این سمت برویم. من هنوز در تکاپوی درست کردن اشنوگلم بودم که آب می‌داد و اذیت می‌کرد. یک لحظه طناب سفت شد. طناب که سفت شد، راه را ادامه دادم و دوباره دنبال طناب رفتم. بعد از روشن شدن هوا مشخص شد که از جزیره ام‌الرصاص رد شده‌ایم و به طرف جزیره بلجانیه رفته‌ایم. آقای مظاهری با چند نفر از بچه‌ها که جلو بودند، موفق شدند به سمت ام‌الرصاص بروند ولی ما از بلجانیه سر درآوردیم. سرمان را که از آب بیرون آوردیم، فکر کردیم به ساحل ام‌الرصاص رسیدیم. مسیر آتش عراقی‌ها را که دیدیم، فهمیدیم اینجا ام‌الرصاص نیست. خورشیدی‌های پراکنده‌ای کنار ساحل بود که آنها را باز کردیم و منتظر گردان ماندیم.

مدتی که ما کنار ساحل نشسته بودیم، از نور منورها می‌دیدیم که چه جوری قایق‌ها و بچه‌ها را می‌زنند. با نرسیدن نیرو اعلام کردند به عقب برگردید. به هر زحمتی بود زیر آن همه آتش و رگبار شنا کردیم و به عقب برگشتیم. مسیر حدود ۴۰۰ متر بود.

از جزیره بلجانیه تا ام‌الرصاص یک مسیر خیلی طولانی بود و آتش شدیدی هم روی منطقه ام‌الرصاص و آن منطقه وجود داشت. این مسیر را با توکل به خدا آمدم. بچه‌ها تعدادی غرق شدند و خیلی‌ها هم اسیر شدند. (محمود آقایی)

دوشیکایی که نهر عرایض را بسته بود

شهید خرازی از جمله فرماندهانی بود که همیشه سنگر فرماندهی را نزدیک‌ترین جا به خط مقدم انتخاب می‌کرد. عملیات کربلای ۴ که شروع شد، سنگر حاجی در تیررس توپ و خمپاره بود. ما توی سنگر بودیم. نهر عرایض نقطه آغاز عملیات بود. وقتی که خرازی فرمان حرکت گردان‌ها را داد تا از نهر عرایض بیرون بیایند و وارد عمل شوند، اولین گردان گردان شهید موحد دوست بود. هر قایق یا نیرویی که از نهر بیرون می‌آمد، او را زیر آتش می‌گرفتند و ساقط می‌کردند.

گردان هنوز از نهر بیرون نیامده بود که گفتند فلانی شهید شد. شهید خرازی توی این تلاطم بود که چرا هنوز کسی از نهر بیرون نیامده، گردان را زیر آتش می‌گیرند.

شهید خرازی خواست با چشم خودش آتش دشمن را ببیند تا بتواند خمپاره‌انداز را هدایت کند.

در این آتش سنگین و باران گلوله که اطراف سنگر به زمین می‌خورد، حاجی از سنگر بیرون آمد و منطقه و آتش دشمن را نگاه می‌کرد و بر می‌گشت آتش خودی را هدایت می‌کرد. یکی از بچه‌ها که بیرون سنگر بود تا شهید خرازی آمد از سنگر برود بیرون، دوید و دست او را گرفت و کشید تا بیرون نرود چون آن شب بیشتر کسانی که از سنگر بیرون می‌رفتند ترکش می‌خوردند. با وجود این، چندین بار بیرون رفت تا در نهایت فهمید از چه نقطه‌ای به ما ضربه می‌زنند.

دشمن یک تک لول را دقیقاً روبه‌روی نهر عرایض گذاشته بود ما از یک ماه قبل که توی منطقه بودیم چنین چیزی را ندیده بودیم. عراقی‌ها تک لول را همان شب گذاشته بودند. درست روبه‌روی نهر عرایض و قایق‌ها و نیروها را می‌زدند. وقتی خرازی فهمید که این تک لول راه را بسته است، به یکی از بچه‌ها گفت برو این مینی کاتیوشا که حدوداً ۲۰۰ متری سنگر شهید خرازی داشت به طرف عقبه دشمن شلیک می‌کرد، بگو، حسین خرازی گفت، این تک لول را بزن. حالا تک لول آن طرف اروند بود. من ایستاده بودم. این بنده خدا زیر این همه آتش نمی‌دانم چه طوری خودش را به مینی کاتیوشا رساند و دستور خرازی را داد که مینی کاتیوشا هم سر مینی کاتیوشا را کامل آورد پایین و تمام گوله‌های مینی کاتیوشا را به طرف این تک لول شلیک کرد و تک لول را از کار انداخت.

تک لوله که از کار افتاد گردان‌ها از نهر بیرون آمدند و به خط دشمن حمله کردند. (مهدی شعرای نجاتی)

جنگ نارنجکها

بین جزیره بلجانیه و جزیره ماهی بودیم. قرار بود به محض اینکه غواص‌ها به خط رسیدند، قایق‌ها راه بیفتند. عراقی‌ها یک سیم بکسل وسط رودخانه زده بودند که حاج مهدی جمشیدیان گفت شما باید آن را منفجر کنید جزر و مد آب هم بیش از ۴، ۵ متر بود. یکی از مأموریت یک گروه از بچه‌های تخریب منفجر کردن همین سیم بود چون قایق‌ها هنگام حرکت به ایت سیم گیر می کردند و واژگون می شدند. که دونفر برای این کار رفتند و بقیه برای رسیدن به آن سوی اروند حرکت کردیم.

در حالی که سرمان زیر آب بود و فقط اشنوگرهای ما از آب بیرون بود خودمان را به ساحل رساندیم.. شهید شاه چراغی فرمانده بود و شیرزاد هم بی سیم چی او بود. شاه چراغی صبح تیر خورد و شهید شد که جسدش را هم نتوانستیم بیاوریم.

هوا که روشن شد معلوم نبود جزیره دست ایران است یا عراق. سربازان عراقی و ایرانی همه بودند. گاهی جنگ تن به تن می شد. امینی از بچه‌های تخریب آنجا اسیر شد. آقای زالی هم فکر کنم همانجا اسیر شد. محمود آقایی هم آن موقع غواص بود و در کنار ما بود.

با آن خستگی که از آب عبور کرده بودیم و با آن تجهیزات سنگین، برای تثبیت خط تازه با عراقی‌ها درگیر شدیم و بین دو طرف جنگ نارنجک‌ها را داشتیم. تجهیزات ما کم بود و بران جبران گاهی نارنجک یا اسلحه خود عراقی‌ها که به دستمان می رسید را برمی داشتیم و به سمت آنها شلیک می کردیم.

تا ساعت ۱۰ صبح در جزیره بودیم. نزدیک بی سیم چی بودم که دستور عقب نشینی را شنیدم.

ما در جزیره ام الرصاص می جنگیدیم. گردان حضرت ابوالفضل هم خودش را به ما رساند. آتش خیلی سنگینی از دو طرف روی ام الرصاص بود.

دستور عقب نشینی که داده شد، ما ریختیم توی آب. ما که لباس غواصی داشتیم، توانستیم خودمان را نجات بدهیم، ولی بیشتر نیروهای گردان حضرت ابوالفضل آنجا اسیر یا شهید شدند. (سید حسین یاسینی)

آتش به اختیار

وقتی دستور حرکت آمد، به ستون یک جلو رفتیم. آتش دشمن روی سر ما بود. وسط رودخانه باید به سمت راست می‌رفتیم. جزیره ماهی چسبیده به خشکی بود و فاصله‌اش شاید ۵ متر بود. آتش دشمن این قدر زیاد بود که گلوله‌های کالیبر وقتی کنار ما داخل آب می‌خورد، انگار آهن‌های داغ توی آب می‌ریختند. هم صدا داشت و هم موج ایجاد می‌کرد.

عراقی‌ها از همه نوع اسلحه‌ای استفاده می‌کردند. خمپاره، دوشیکا، سلاح‌های سنگین و نیمه‌سنگین، هرچه داشتند، روی این ستون غواص‌ها می‌ریختند. منورها هم بالای سر ما همه جا را مثل روز روشن کرده بود.

در زیر این آتش سنگین از تنگه رودخانه عبور کردیم. هنوز به ساحل نرسیده بودیم که فرمانده گروهان، مصطفی جان‌نثاری^{۷۸} تیر خورد و شهید شد. جنازه او را همراه خودمان کشیدیم و مسیر را به طرف بلجانیه ادامه دادیم ساحل تا حدودی آرام بود، البته آرامش قبل از طوفان. گویا عراقیها میدان را باز گذاشته بودند تا ما را به تله بیندازند. ما در ساحل منتظر دستور بودیم که با نرسیدن نیرو مجبور به آتش به اختیار شدیم. (علیرضا زارع)

^{۷۸} شهید مصطفی جان‌نثاری فرزند ابوالقاسم در سال ۱۳۴۶/۶/۷ در روستای لادان از توابع اصفهان چشم به جهان گشود و در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۴ در ام‌الرصاص به شهادت رسید. (فرهنگ اعلام شهدا)

مقاومت در بلجانیه

من به یکی از دسته‌های گروهان یونس مأمور شدم. قرار بود ما به ام‌الرصاص برویم.

آقای جرکانی اول گروهان با آقای مظاهری با هم بودند. ستون ما بین جزیره ام‌الرصاص و بلجانیه، رسید.

بلجانیه سمت راست ما بود و ام‌الرصاص سمت چپ ما. از جزیره ماهی عبور کرده بودیم و بین این دو جزیره بودیم. به ما گفته بودند، سرتان را از آب بیرون نیاورید چون ممکن بود، عینک‌هایی که داشتیم، نور را منعکس کند.

در زیر آب بودم. طنابی که دستمان بود، احساس کردم خیلی شل شد. در طول مسیر سفت بود. سرم را بالا آوردم، دیدم آتش سنگینی از انواع گلوله‌های آرپی جی و همه نوع سلاحی روی سر ما کار می‌کند. خیلی‌ها شهید شده بودند و خیلی‌ها هم روی آب ولو بودند و نمی‌دانستند چه کار کنند.

طناب دور پای یکی از غواصها پیچیده بود و نمی‌توانست پا بزند. او می‌رفت زیر آب و می‌آمد بالا و می‌گفت نجاتم بدهید. سریع آمدم اسلحه و تجهیزاتش را باز کردم و داخل آب انداختم. سبک که شد، آمد بالا و طناب را دور پایش باز کردم که نجات پیدا کرد.

از تاریکی شب و آتش پرحجمی که در رودخانه ریخته می‌شد، نمی‌دانستم، ام‌الرصاص کدام طرف است. از هر دو طرف آتش می‌ریختند. چند دور چرخیده بودیم آقای مظاهری با تعدادی از بچه‌ها خودش را به ام‌الرصاص رسانده بود. ما دسترسی به آقای مظاهری نداشتیم تا تعیین تکلیف کنیم. به سوی بلجانیه رفتیم. کنار نیزارها تعداد زیادی از بچه‌ها منتظر تخریب چی بودند که ما رسیدیم. اولین نفر من بودم که وارد نیزارها شدم. مسیری را انتخاب کردم که آتش کمتر باشد تا معبر را باز کنم و تلفات ندهیم.

وقتی که شروع کردم سیم خاردارها و خورشیدی‌ها را باز کنم، دشمن متوجه شد. یک تیربار بالای سر ما گذاشته بود که روی سر ما آتش می‌ریخت. چند حلقه سیم خاردار و چند ردیف خورشیدی‌ها را کنار زده بودم و تا وسط میدان مین رفته بودم. مجبور بودم بقیه راه را هم بروم.

معبر را به اندازه یک یا دو نفر که بتوانند عبور کنند، باز کردم. دو حلقه سیم خاردار مانده بود که کار تمام شود و نیروها بروند و خط را بشکنند. نگاهی پشت سرم انداختم، از آتش همان تیربار کسی پشت سرم نمانده بود. حدود ده بیست نفر بودند. گفتم: «این همه نیرو شهید شدند؟ یک نفر برود این تیربار را خاموش کند»

که یک نفر از روی سیم خاردارها خوابید و دو نفر از روی او رفتند و تیربار را خاموش کردند و خط شکسته شد.

کسی که روی سیم خاردار خوابید شهید نقره‌ای^{۷۹} بود. ایشان بعد از این که از سیم خاردار بلند شد، همه جای بدنش سوراخ سوراخ شده بود و لباس غواصی چون تنگ بدنش بود و به بدن چسبیده بود، نمی‌گذاشت خون بیرون بیاید. وقتی که خط شکسته شد، ایشان بالای دپو رفت تا موقعیت را بسنجد. از سوی ام‌الرصاص هنوز تیراندازی می‌شد و خط آنجا هنوز شکسته نشده بود. نقره‌ای روی خاکریز رفته بود که یک گلوله به او اصابت کرد و همانجا به شهادت رسید.

من وظیفه داشتم که ساحل رودخانه و معبر را پاکسازی کنم تا نیروهایی که با قایق می‌آیند، بتوانند از معبر عبور کنند. سیم خاردارها را کنار زدم و علائم معبر را هم زدم.

در بلجانیه با همین تعداد نیرو که بودند، خط اول شکسته شد و خط دوم را هم از عراقی‌ها گرفتند. عراقی‌ها خیلی استقامت می‌کردند و ما با این تعداد نیرو و تجهیزات نمی‌توانستیم، کاری انجام دهیم.

^{۷۹} شهید غلامحسین نقره فرزند نبی الله در تاریخ ۱۳۴۵/۸/۹ در اصفهان به دنیا آمد و در تاریخ ۱۳۶۵ ۱۰/۴ به شهادت رسید و مفقود شد که پیکر او در سال ۱۳۸۰ به زادگاهش انتقال داده شد. روحش شاد. (فرهنگ اعلام شهدا)

ساعت تقریباً ۴ صبح بود که من به بچه‌ها گفتم بروم کنار آب و بینم چرا نیروهای پشتیبانی نیامدند. چون قرار بود گردان حضرت ابوالفضل به عنوان پشتیبانی بیاید.

وقتی کنار آب رفتم، صحنه‌های وحشتناکی دیدم. جنازه‌ها و تجهیزات روی آب شناور بودند و هیچ اثری از نیرو و پشتیبانی نبود. دو نفر از نیروهای بسیجی را دیدم. گفتم: «نیروها نیامدند؟» گفتند: «یک قایق از گردان حضرت ابوالفضل آمد کنار آب و گفت، عقب‌نشینی کنید. و هر کس بزند به آب و برگردد عقب.» گفتم: «مطمئنی؟» گفت: «آره.»

هوا گرگ و میش بود. برگشتم که خبر به نیروها بدهم که دیدم عراقی‌ها در حال پیش‌روی هستند و خط دوم را هم گرفته‌اند و آن تعداد نیرو هم که داشتیم، شهید یا اسیر شدند. برگشتم کنار آب و به بقیه بچه‌ها گفتم: «شرایط خوبی نیست و همه بزنید به آب و به عقب برگردید.»

یکی از بچه‌ها که زخمی شده بود، گفت به هیچ وجه بر نمی‌گردم. من آمده‌ام اینجا بجنگم، نیامده‌ام که عقب نشینی کنم.»

گفتم: «عراقی‌ها خط دوم را هم گرفته‌اند.» گفت: «بگیرند، ولی اینجا هنوز دست من است.»

نگاهی به خودم کردم و گفتم من با این شرایط سالم می‌خواهم بزنم به آب و عقب‌نشینی کنم و ایشان با این جراحت حاضر نیست برگردد. گفتم: «من هم با تو می‌مانم.» گفت: «حاضری؟» گفتم: «بله.» گفت: «خشاب‌ها را پر کن تا به سمت عراقی‌ها برویم.»

چند خشاب اضافی هم برداشتیم و دور کمرمان را پر از نارنجک کردیم و جلو رفتیم.

نیروهای پیاده و زرهی عراق از روی جاده به جلو می‌آمدند. تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم، این بود که از فاصله دور دو سه تا خشاب خالی کنیم و چند تا نارنجک هم پرتاب کنیم که حالت وحشت برای آنها ایجاد

بشود و بدانند که ما اینجا هستیم. دوباره برگشتیم کنار آب. تا سه مرتبه خشاب‌ها را پر می‌کردیم و نارنجک بر می‌داشتیم و به جنگ عراقی‌ها می‌رفتیم.

آخرین باری که آمدیم کنار آب فاصله عراقی‌ها با ما تقریباً صدمتر شده بود. دیگر مجبور شدیم که به آب بزیم و برگردیم. هوا هم روشن شده بود. مقداری که از خشکی فاصله گرفتیم، عراقی‌ها لب آب رسیدند و از کنار ساحل به سمت ما تیراندازی کردند.

بچه‌ها از طرف ام‌الرصاص دیده بودند که ما در حال فرار هستیم، برای کم کردن آتش آنها به سمت عراقی‌ها آتش می‌ریختند. با تلاش زیاد خودمان را به ام‌الرصاص رساندیم و از آنجا با قایق به عقب برگشتیم. (مرتضی ناظمی هرندی)

شرح ماجرا

در کربلای ۴ منطقه عملیاتی در عریض‌ترین قسمت اروند بود. که جزایر زیادی در آن مسیر قرار داشت. ما ۵، ۶ روزی بود که در منطقه بودیم که به گردان یونس مأمور شدیم، تا با آنها برای شکستن خط به جلو برویم. عملیات یک شب عقب افتاد و شب دوم وارد آب شدیم. ما از گروه تخریب به چهار گروه ۵ نفره تقسیم شدیم. که سه گروه به طرف بلجانیه رفتیم و یک گروه به سمت ام‌الرصاص.

از ساحل ما تا بلجانیه حدود ۶ کیلومتر راه بود. و جزایر ماهی و ام‌الرصاص و جزای کوچک دیگری هم در راه وجود داشت.

جزیره ماهی را به لشکر دیگری داده بودند که بچه‌های امام حسین^(ع) اتفاق نظر داشتند که باید ماهی را هم به ما می‌دادند تا خط شکسته شود و از اتفاق به ما ندادند و یگان مربوطه هم نتوانست خط را بشکند و ما از این جناح ضربه سختی خوردیم.

هماهنگی نهایی را با اطلاعات عملیات انجام دادیم. در آخرین لحظات با توجه به شواهد، به آقای سید احمد موسوی گفتم منطقه ما لو رفته است. سید گفت: «حالا در این موقع که همه در حال حرکت هستید، این چه حرفیه که می‌زنید؟ و شما از کجا می‌دانید.» گفتم از این همه آمادگی جبهه مقابل و از بمباران امروز عراقی‌ها و حجم آتش فهمیدم که منطقه لو رفته و الان هم من می‌روم، ولی بدان اگر برنگشتم، در آینده نگویند اینها چشم و گوش بسته رفتند. ما می‌دانیم و تنها به امر ولایت و اطاعت از امام هست که انجام وظیفه می‌کنیم و از او خدا حافظی کردم و رفتم.

هنوز چند متری فاصله نگرفته بودم که یکی آمد و گفت: آقای جمشیدیان می‌گویند بین ام‌الرصاص و ماهی یک سیم بکسل زده‌اند و یک نفر را بفرست تا اول این سیم را منهدم کند که قایق‌ها به آن گیر نکنند. با بچه‌ها مطرح کردم. آقای الماسی نامی قبول کرد و رفت و از آن روز تا الان هم هیچ اطلاعی از ایشان پیدا نکردم. که چه کرد و چه شد. سالم باز گشت یا شهید شد. همین قدر می‌دانم که در بین راه هیچ سیم بکسلی نبود و گویا ایشان مأموریت خود را به درستی انجام داده بود.

گروه اول علی حسین جرکانی^{۸۰}، مهران همتی^{۸۱} و سید اصغر اعتصامی^{۸۱} و یک نفر دیگر بود که زود تر از ما رفتند.

^{۸۰} شهید مهران همتی فرزند علی اهل کاشان بود که در سال ۱۳۶۵ به شهادت رسید
^{۸۱} شهید سید اصغر اعتصامی فرزند حبیب الله در تاریخ ۱۳۴۷/۱/۵ در رهنان متولد و در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۴ در ام‌الرصاص به شهادت رسید

گروه ما محسن بیننده و جواد شیخی و زالی و الماسی بودیم که الماسی از ما جدا شد و زودتر برای کار سیم خاردار رفت.

ما در آخرین مانور تمرینی که در اروند داشتیم و ابوشهاب هم بر کار ما نظارت داشت، با آقای جرکانی قرار گذاشتیم که سرمان را زیر آب نکنیم. چون تجربه عملیات والفجر ۸ را داشتیم و این عملیات از نظر طول مسیر و سوق الجیشی بودن با والفجر ۸ خیلی تفاوت داشت.

ابوشهاب در بین مانور وقتی دید ما سرمان زیر آب نیست، با قایق سراغ ما آمد و گفت: چرا ماسک و اشنوگر نزدیک و سرتان بیرون است؟

گفتم: «ما قرار است بیش از ۶ کیلومتر را زیر آب برویم و یک گروان هم پشت سر ما بیایند. من اگر اینجا سرم را زیر آب کردم، اگر تا بصره هم بروم متوجه نمی شوم. ولی وقتی سرم بیرون باشد، می دانم و می بینم که کجا می روم و نیروها را کجا می برم. ابوشهاب کمی فکر کرد و گفت: پس حواستان به دشمن باشد.

شب عملیات فقط من و جرکانی سرمان از آب بیرون بود و همه چیز را می دیدیم. و شاهد تمام اتفاقات آن شب بودیم. همین که به دهانه تنگه و نزدیک بلجانیه رسیدیم، دشمن با پرتاب منور تمام اروند و منطقه را مثل روز روشن کرد، طوری که من در وسط آب تمام ساحل و تجهیزات عراقی ها را می دیدم و عراقی ها هم ما را می دیدند و اشنوگر بچه ها در آب مشخص بود.

یک سنگر لب ساحل عراقی ها بود که ما را به همدیگر نشان دادند و یک نفر رفت و با تعداد زیادی نیروی مسلح آمدند. انگار منتظر ما بودند. آنها با تمام سلاح های سبک و سنگین روی سر ما آتش گشودند و اروند را به آتش کشیدند که بعضی از نیروها در آب به شهادت رسیدند و جنازه های آنها روی آب افتاد.

طنابی که همه ما را در یک مسیر به هم وصل کرده بود، پاره شد و گردان پراکنده و متلاشی شدند و هرکس به سمتی می‌رفت.

با ذکر و دعاهایی که در ذهن داشتم و با تلاش زیاد، خودم را به ساحل بلجانیه رساندم. پشت سر من بیننده و شفיעی هم رسیدند. خودمان را به اولین ردیف سیم خاردارها رساندیم و راه را باز کردیم.

در سمت راست ما یک سنگر عراقی بود. از آن صدایی نمی‌آمد. آن طرف سیم خاردار را چک کردم، ظاهراً مینی نبود. موانعی مثل خورشیدی و دیگر موانع هم در این قسمت نبود. البته گاهی اطراف به صورت پراکنده چیزهایی دیده می‌شد. در دو طرف معبر سیم خاردار که باز کردیم، فسفری گذاشتیم و زدیم تا راه برای قایق‌های در راه و نیروها مشخص باشد.

همین که از سیم خاردار به طرف سنگر کناری رفتیم ما را زیر آتش گرفتند.

آنها در کمین ما بودند و می‌خواستند به آنها نزدیک شویم. در همین تیراندازی‌ها جواد تیر خورد و از زیر لباس غواصی که پوشیده بود، خون بیرون زد. او را در سینه خودم گرفتم که در دم جان داد و به شهادت رسید.

او را لب آب گذاشتم تا با اولین قایق او را به عقب ببرند.

خبری از نیروهای پشتیبانی و قایق‌ها نبود. نیروهای غواص پراکنده می‌آمدند. خودم را به سنگر رساندم و با یک نارنجک خواستم آن را خاموش کنم، اما کسی داخل آن نبود و تیر اندازی از نقطه ای دورتر بود. تقریباً خط شکسته شد. به شاه‌چراغی گفتم برو آن طرف خاکریز که با عراقی‌ها درگیر شدیم.

عراقی‌ها ابتدا به ما سرپل دادند تا همه نیروهای ما را به دام بیندازد. همه آنها که به ساحل رسیده بودند با عراقی‌ها درگیر شدند.

من یک آرپی، جی پیدا کردم و شاید تا صبح بیش از ۶۰ گلوله آرپی، جی زدم. گوش‌هایم بنگ شده بود و سوت می‌کشید. هیچ صدایی را نمی‌شنیدم. به پشت سرم نگاه کردم. دیدم که همه رودخانه را زیر آتش برده‌اند و تنها دو تا قایق توانستند از این آتش عبور کنند و به ما برسند. با علیرضا جبار زارع هرچه به دستمان می‌رسید با عراقی‌ها جنگیدیم.

هو روشن شد و هنوز از نیروهای پشتیبانی خبری نبود. مأموریت ما فقط باز کردن راه بود. نه جنگیدن؛ ولی چاره‌ای نبود و باید مقاومت می‌کردیم تا نیروها برسند.

خیلی از نیروها روی زمین می‌افتادند و به شهادت رسیدند. عراقی‌ها از سه جناح چپ و راست و مقابل ما را زیر آتش گرفته بودند. به علیرضا گفتم برگرد که هر لحظه ما را محاصره می‌کنند. هماهنگ کردیم تا به سمت ام‌الرصاص برویم. با این نیت که ام‌الرصاص سقوط کرده است. آنهایی را که زنده مانده بودند، را جمع کردیم تا حرکت کنیم تنها ۲۲ نفر باقی مانده بودیم. در بین راه دیدم یک نفر زیر پتو خوابیده است. پتو را کنار زدم. محسن بیننده بود. گفتم در این اوضاع خوابیده‌ای؟ گفت من تیر خورده‌ام و نمی‌توانم جلو بیایم. گفتم باید برگردیم. گفت نمی‌توانم. با بچه‌ها کمک کردیم و او را داخل آب آوردیم و با کشیدن و هل دادن او را هم با خود همراه کردیم و نگذاشتیم آنجا به شهادت برسد یا اسیر بشود. دنبال آب به راه افتادیم. در بین راه گروهی از نیروها را دیدم که به ستون یک ایستاده‌اند. گفتم: «چرا نمی‌روید؟» گفتند: «داخل آب مین گذاری شده است.» جلو رفتیم. تعدادی نبشی آهنی بود و اندک خورشیدی که برای موانع گذاشته بودند ولی هیچ مینی وجود نداشت. با هم به طرف ام‌الرصاص رفتیم. ساحل ام‌الرصاص نی‌ها و پیژرهای بلندی داشت. همین که از بین پیژرها عبور کردم و سر و کله ما را دیدند، آتش پر حجمی را روی ما ریختند. فهمیدم که ام‌الرصاص هم سقوط نکرده است. بچه‌ها را هدایت کردم تا از پشت خاکریز به سمت آب برویم. شرق جزیره هم درگیری سختی بود. خود را به یک کانال آب رساندیم تا حداقل از تیررس عراقی‌ها در امان باشیم. داخل کانال کمی نشستیم. از

نظر روحی آسیب جدی دیده بودیم، اما آرام بخش ما تنها یاد خدا بود و وظیفه الهی که بر دوش ما نهاده شده بود. یک لحظه صدای قایقی را شنیدم. به کنار آب رفتم. به سمت ما می آمد. حبیب اسماعیلی بود که مهمات آورده بودند. به مصطفی گفتم وقتی قایق بار خود را تخلیه کرد فوری پیر و سوار آن شو. قایق ران اجازه نمی داد، چون مأموریت دیگری داشت. با سماجت سوار قایق شدیم و گفتیم تا هر کجا که امکان دارد، ما را هم ببر. وسط آب همه قایق ها آتش گرفته بود. ما را در کناری پیاده کرد. همان لحظه شعرائی نجات را دیدیم. فریاد زدیم. ایشان به طرف ما آمد. سریع داخل قایق پریدیم. او هم کمک کرد تا بیننده را هم سوار کنیم. قایق چرخ زد و با آخرین سرعت به سمت ساحل خودمان برگشت. خسته و کوفته و نالان به عقب آمدیم. تعدادی از فرماندهان لب آب ایستاده بودند. ابوشهاب اصرار داشت که گردان ها برای کمک به جلو بروند که حاج حسین خرازی رسید و گفت: همه چیز تمام شد و سریع نیروها را به عقب برگردانید. خود را به یک تانکر آب رساندم و لباس های غواصی را از تنم بیرون آوردم و چند سطل آب روی خودم ریختم تا کمی درد و سوزش بدنم التیام یابد. داخل سنگر رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم.

نمی دانم چند ساعت بعد پلک هایم را که باز کردم، بچه ها دور من نشسته بودند تا بیدار بشوم و شرح ماجرا را از من جو یا شوند. بغض گلویم را گرفته بود. قتی بیدار شدم، گزارش من تنها اشک هایی بود که از گوشه چشمم روان بود. وضعیت روحی خوبی نداشتم که مرا به عقب انتقال دادند. (سید عبدالرسول اعتصامی)

جنگ تن به تن در جزیره

در زیر آتش شدید دشمن خودمان را به ساحل عراقی‌ها رساندیم.

فوری سیم‌چین را درآوردم و سیم خاردار را چیدم. باید راه را برای گردانی که پشت سر ما بود، باز می‌کردیم. احساس می‌کردم، گلوله‌ها بغل گوش من رد می‌شود، ولی کار خدا به ما نمی‌خورد. ستون که به ساحل رسید، چهار، پنج نفر از بچه‌ها همان‌جا شهید شدند که شهدا را بچه‌ها بستند به سیم خاردارها که آب آنها را نبرد. یکی از آنها سید اصغراعتصامی یکی از بچه‌های رهنان بود. بعد ناراحت شدیم که چرا جنازه او را به سیم خاردارها بستیم. اگر رهایش کرده بودیم، شاید آب او را به عقب می‌آورد و او را می‌گرفتند.

باقی مانده گردان رسید و با تلاش بچه‌ها خط شکسته شد.

حسن منصوری فرمانده یکی از این دسته‌ها از ما خواست تا در پاکسازی به آنها کمک کنیم. قبل از عملیات از ما خواسته بودند که در پاکسازی‌ها کمک گردان یونس باشیم. ما معبر را باز کردیم و نیروها را عبور دادیم تا خط شکسته شود.

کنار سنگری در ساحل نارنجک را کشیدم و آماده بودم که داخل سنگر عراقی‌ها بیندازم که یک عراقی از سنگر بیرون آمد. کلاه آهنی سرش بود و قد او یک متر بلندتر از من بود. تا آخرین لحظه تیراندازی می‌کرد. از گوشه سنگر خواست فرار کند که با هم روبه‌رو شدیم. من نارنجک را کشیدم که بیندازم توی سنگر، حدود پنج، شش متر با هم فاصله داشتیم. من نارنجک را خواستم رها کنم که دستش را بالا برد. عربی نزدیک به فارسی حرف می‌زد. تا حدودی می‌فهمیدم چه می‌گوید. هول شده بودم و دستم گیر کرده بود. او را هل دادم. نارنجک هنوز توی دستم بود.

اگر نارنجک را می‌زدم، ترکش آن هر دومان را ناکار می‌کرد. مانده بودم چه کار کنم. با هم تعارف می‌کردیم. پنج شش بار خواستم نارنجک را بزنم، اما او دستش را می‌برد بالا. فاصله ما هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

غواصها پشت سر من بودند. من هم لباس غواصی پوشیده بودیم و فکر کنم از لباس غواصی ما وحشت کرده بود. بالاخره به هم نزدیک شدیم. یک متری او بودم. رزمی کار بودم. همین‌طور که نارنجک دستم بود، با ته نارنجک به شقیقه او زدم، ولی ضامن را رها نکردم که خودم آسیب بینم.

همان‌جا خوابید روی زمین. غواص‌ها رسیدند. با چراغ قوه داخل سنگرها را می‌گشتم. آنها تمام مهمات را برده بودند وسط نیزارها تا ما به آنها دسترسی نداشته باشیم. (علیرضا زارع)

جسارت و تدبیر

در عملیات کربلای ۵^{۸۲} واقعاً شکستن خط خیلی مشکل بود. عملیات با فاصله کوتاهی از عملیات کربلای ۴ شروع شد. دشمن با توجه به موانعی که در منطقه چیده بود، باور نمی کرد که ایران بتواند از این خط عبور کند. ولی به لطف خدا عملیات انجام شد و به لطف خدا از موانع خورشیدی و میدان‌های وسیع مین و آب گرفتگی، منطقه عبور کردیم.

میدان‌های مین هم داخل آب بود و هم روی خشکی و موانع مختلفی که رزمندگان ایرانی نتوانند به راحتی از این موانع عبور کنند. در مرحله اول کربلای ۵ بچه‌های تخریب قبل از عملیات، میدان‌های مین و معبرها را خنثی کردند. مقداری از میدان را هم قبل از شروع عملیات خنثی کردند.

به جز گروه تخریب تعدادی هم از نیروها به گردان‌ها معرفی شدند که من با دو سه نفر دیگر به گردان امام حسن مجتبی (ع) به فرماندهی آقای فرزانه‌خو معرفی شدم.

دشمن بعد از موانع خورشیدی و سیم خاردار، میدان مین و سنگ‌های بتونی درست کرده بودند تا نیروهایش در این سنگ‌ها بتوانند مقاومت کنند. این سنگ‌ها با کانال به هم وصل می شد و هر ۱۰۰ متر ۲۰۰ متری بین سنگ‌ها این کانال‌ها را ایجاد کرده بودند و همه رفت. آمد آنها داخل کانال بود.

همچنین برای این که نتوانیم به راحتی به موانع میدان مین جلوی «نونی‌ها»^{۸۳} دسترسی پیدا کنیم، یک خط دفاعی هم جلوتر تشکیل داده بود و در جلوی آنها هم یک میدان مین کاشته بود. با این توصیف باید بگوییم همه منطقه میدان مین شده بود.

خوشبختانه بچه‌های تخریب توانستند قبل از این که گردان وارد این عملیات بشود، میدان مین اول را خنثی و پاکسازی کنند. من در جلوی گردان وارد میدان شدم، بچه‌های تخریب قبل از ما موانع را برداشته بودند و راه باز بود. پس از عبور از موانع با عراقیها درگیر شدیم که گردان ما تقریباً یک روز تمام درگیر بود. ساعت‌های آخر

^{۸۲} - عملیات کربلای ۵ در محور شلمچه، کانال ماهی به صورت گسترده در چهار محور با رمز «یا زهرا (س)» در تاریخ ۱۹ دیماه ۱۳۶۵ آغاز و تا تاریخ ۴ اسفند ۱۳۶۵ با هدف فتح بصره انجام شد.

^{۸۳} خاکریزهای دفاعی که به صورت هلال در جلوی خود زده بودند تا چنانچه ایرانیها به آنان حمله کردند با زاویه ۱۸۰ درجه بتوانند دفاع کنند.

روز بود که مهمات ما تمام شد و با تلاش رزمندگان از مهمات پراکنده خود دشمن استفاده می‌کردیم و به مقاومت خود ادامه دادیم تا دو گردان بعدی به ما ملحق و جایگزین ما شدند. (سید محمدعلی مفضل)

کنار سنگر کمین

مرحله اول عملیات کربلای ۵ با آقای مقدسی بودیم که آقای مهدی لندی گفت آقای مقدسی آقای سواد کوهی و آقای خودسیانی به عقب برگردید. گفتیم: «چرا؟» گفت: «برای شما یک مأموریت دیگر داریم.»

شش نفر بودیم و محمد رضا آقایی هم مسئول ما شد و ما را به گردان یازدها^(س) مأمور کردند. هر دو نفرمان را به یک گروهان فرستادند. من در گروهان آقای تورجی زاده^{۸۴} افتادیم.

بعد از چند روز ما را به خط اول بردند.

خط شلمچه ملاقه‌ای شکل بود که می‌خواستند صافش کنند. چون عراقی‌ها خیلی بچه‌ها را در این نقطه اذیت می‌کردند. ما توی سنگر منتظر دستور بودیم که آقای مقدسی آمد و گفت: «آقای سواد کوهی حاج حسین و حاج اسماعیل صادقی، (فرمانده گردان) منتظرند که بچه‌ها را ببرند. از سنگر بیرون آمدیم.»

حاج حسین به آقای مقدسی گفت: «تخریب‌چی‌ها کجا هستند؟» که مقدسی گفت: این آقای سواد کوهی این هم آقای دژدار که در گروهان هستند. آقای تورجی گروهان اول بود که حرکت کرد. حاج حسین خرازی خدا رحمتش کند، روی دستم زد و گفت: «احسنت! احسنت! به شما تخریب‌چی‌ها، بینم چه کار می‌کنید»

ما اولین نفر بودیم که از خاکریز عبور کردیم و پشت سر ما نیروهای اطلاعات آمدند و بعد هم آقای تورجی فرمانده گروهان با نیروهایش.

آقای مقدسی گفت: «ما اینجا را قبلاً شناسایی کردیم. در این محور فقط سه رشته سیم خاردار حلقوی وجود دارد و در جاده اسفالت هم یک کمین هست و نگران مین هم نباشید، چون ما همه را یا خنثی کردیم، یا نبوده ولی باز هم مواظب باشید.»

^{۸۴} شهید محمدرضا تورجی زاده فرزند حسن در سال ۱۳۴۲ در اصفهان متولد و در سال ۱۳۶۶ با سمت فرمانده گردان در بانه به شهادت رسید.

همانطور که گفته بود تا سیم خاردارها به میدان مین برخورد نکردیم، منتهی سه رشته حلقوی سیم خاردار بود. که اولی را چیدیم و جمع کردیم.

از ذهن ما پرید که به ما گفته بودند اینجا کمینی هم وجود دارد. ما سیم اول را چیدیم. دومی را داشتیم می چیدیم که از محور کنار ما گردان حضرت رسول عملیات را شروع کرد. به همین خاطر منور زدند و همه جا روشن شد. تا هوا روشن شد، سنگر کمین را دیدیم. تا سنگر کمین دو متر فاصله داشتیم که یک نارنجک به طرف ما پرتاب کردند دو متری من افتاد. بچه‌ها هم پشت سر ما آماده بودند که معبر را باز کنیم. یک لحظه خواستم نارنجک را بردارم و به سمت آنها پرتاب کنم که منفجر شد و تنها کاری که کردم، چشم‌هایم را گرفتم و برگشتم. نارنجک منفجر شد و ترکش‌های آن به کتف و کمر و پاهایم اصابت کرد.

هنوز سیم خاردار حلقوی سومی را نبریده بودیم که معبر باز شود. همانجا دراز کشیدیم. دژدار هم افتاده بود. هرچه صدایش زدم جواب نمی داد. گفتم حتما شهید شده است.

به زحمت بلند شدم. دیدم دو نفر از سنگر کمین بلند شدند که همه را به رگبار ببندند. فریاد زدم و به آقای تورجی گفتم کمین را بزنید. گفت خودت بزن. گفتم من دستم مجروح شده، نمی توانم.

که یکی از بچه‌های گروهان از عقب بلند شد تا با آرپی جی سنگر را بزند که عراقیها فرار کردند. و راه برای گروهان باز شد. آقای تورجی من را به عقب فرستاد و ار آنجا هم به بهداری اعزام شدم.. (ابراهیم سواد کوهی)

صحرای کربلا

منطقه شلمچه را آب گرفته بود. موانعی زیادی هم گذاشته بودند.

با گلوله‌های رسام به طرف ما شلیک می کردند. ما رد گلوله‌ها را دنبال می کردیم. گلوله‌ها از همه طرف می آمد. انگار ما در بین باران گلوله حرکت می کردیم و این یک معجزه بود که به ما نمی خورد و شاید هم از اثر

خواندن آیت الکرسی بود و به برکت این آیه شریفه که ورد زبانمان بود، گلوله‌ها از ما رد می‌شد و چیزی نصیب ما نبود.

خود را به محل درگیری رساندیم. بچه‌ها یک مقر عراقی را محاصره کرده بودند. پایگاهی پر از تانک و نفربر. آمادهٔ حمله بودند که ناگهان تانک‌های عراقی به حرکت درآمد و روی جاده آمدند. ما پشت جاده بودیم. سیل گلوله و موشک آرپی جی به طرف تانک‌ها شلیک می‌شد. آنها وقتی اوضاع را مناسب ندیدند، قصد فرار داشتند. من آن موقع تخریب‌چی گردان بودم. عملاً وظیفه‌ای نداشتم. اما وقتی بچه‌ها حمله کردند، من هم یک اسلحه برداشتم و با آرپی جی، به شکار تانک و نفربرها که روی جاده فرار می‌کردند رفتم.

در این گیرودار آتش عقبهٔ یکی از آرپی جی‌ها به من خورد و آتش گرفتم. توی آن عملیات عمامه داشتم و آن را با یک کلاه سبز استتار کرده بودم. نمی‌دانم مجید جوانی بود یا اکبر جوانی که مرا دید. وحشت زده پریدند روی سر من تا آتش را خاموش کنند.

به لطف خدا مشکل جدی پیدا نکردم. تنها پردهٔ گوشم پاره شد. حرکت را ادامه دادیم و جلو رفتیم. پس از استقرار تازه مأموریت اصلی من شروع شد و به پاکسازی سنگرها مشغول شدم. (حجه‌الاسلام حسن سراج)

سینه خیز تا خاکریز

جادهٔ آسفالت شلمچه باید با انفجار بریده می‌شد. آمادهٔ حرکت شدیم. همان لحظه خبر رسید، عراقی‌ها دارند ما را دور می‌زنند و فرار کنید. پودر آذر و وسایلی را که آورده بودیم، همانجا داخل یک سنگر گذاشتیم و برگشتیم. تا در مرحلهٔ بعد از اینها استفاده کنیم. شب بعد دوباره همین مأموریت را به ما دادند. وقتی به سنگر مورد نظر رسیدیم، متوجه شدیم که متأسفانه یک خمپاره به این سنگر اصابت کرده و تمام پودر آذر از بین رفته است. بی‌سیم زدیم که وضعیت این جوری است و ما مواد نداریم که جاده را منفجر کنیم. حاج حسین فوری دستور داده بود که با یک پی‌ام پی مواد بیارند تا جاده را بُبریم.

طولی نکشید که مواد را به ما رساندند. ما آخرین خرج گود را کار گذاشتیم و گودالی به عرض یک متر و نیم کندیم که پودر آذر داخل آن ریخته شود و انفجارات انجام بگیرد.

هوا روشن شده بود که پودر آذر را داخل گودال ریختیم.

چون وا روشن شد، عراقی‌ها کاملاً روی ما دید داشتند. آخر کار بودیم که عراقیها ما را دیدند و به روی ما آتش گشودند. ولی ما بدون توجه به آتش دشمن کارمان را تمام کردیم و انفجارات انجام شد. و جاده را بریدیم.

هوا که تاریک شد، به دو سه نفر از بچه‌ها مأموریت داده شد که سریع مین‌هایی را در این بریدگی بکارند که اگر عراق قصد پاتک داشت، بتوانیم جلوی پاتک آنها را بگیریم.

آن شب ۵۰، ۶۰ تا مین را هفت هشت نفر توی گونی می‌ریخیم و می‌آوردیم جلو. همان نقطه‌ای که باید کاشته می‌شد.

مسئول گروه ما آقای جبار زارع بود. ایشان گفت: «رضایی میری اون طرف، «وَجَعَلْنَا...» را بخون و برو.»

گفتم: «بابا بادمجون بم آفت نداره. من هیچیم نمیشه. خیالت راحت. برای من اتفاقی نمی‌افته.»

گفت: «پس این کلت را بگیر با دو تا نارنجک که اگر عراقی‌ها آمدند، حداقل از خودت دفاع کنی.»

گفتم: «من نه نارنجک می‌خواهم، نه کلت. دست و پا گیره. همین گونی مین کافیه.»

بایستی با حالت سینه‌خیز همه مینها را از این طرف دپو تا آن طرف دپو که ۱۵۰ متر بود می‌بردیم.

این مسیر را و نوع رفتن و روی خیزی که برمی‌داشتم، حساب می‌کردم. در این راه چون شهید داده بودیم، یک مقدار هم ترس داشتم. اگر سرم را بلند می‌کردم، امکان داشت من را هم بزنند. تعارف نداشت.

فرستی برای زیر خاک کردن نداشتیم. مین‌ها را روی زمین با فاصله تقریبی چهارمتر می‌گذاشتیم. چون مین ضدتانک نباید فاصله‌اش از ۴ متر کمتر باشد. آن شب از همه طرف ما را می‌زدند. یا با نارنجک دستی می‌زدند یا با نارنجک تفنگی. چون مدام این طرف و آن طرف انفجاراتی رخ می‌داد. برای همین ترس و دلهره داشتم که هر لحظه یکی از اینها نصیب من بشود.

آخرین گونی مین را که کار گذاشتم، با حالت سینه‌خیز برمی‌گشتم که زمین و زمان مثل روز روشن شد. بالای سرم را نگاه کردم، دیدم شاید ۲۰۰، ۳۰۰ تا لامپ روشن کرده‌اند. با هواپیما منور خوشه‌ای زدند.

من به حساب خمپاره‌های منور که زود خاموش می‌شد، خوابیدیم، اما ۵ دقیقه شد ۱۰ دقیقه شد و من هم زمین گیر. از آن طرف هم که عراقی‌ها دید پیدا کرده بودند، گلوله‌های نارنجک تفنگی و یا هر چیزی که داشتند، به سمت من پرتاب می‌شد.

ناچار بودم که با یک خیز کوتاه خودم را حداقل در گودالی پنهان کنم

به صورت سینه‌خیز طوری که حتی صورتم را روی زمین می‌کشیدم، حرکت کردم تا از آن نقطه خودم را دور سازم. منورها همچنان روشن بود. استرس شدیدی پیدا کردم. تنها با دعا خودم را آرام می‌کردم و با هر تلاشی بود خودم را نزدیک خاکریز رساندم. انگار هیچ کس نبود. همه رفته بودند. نه بچه‌های تخریب بودند، نه گردان پیاده حتی یک نفر نبود. تعجب کردم. در تاریکی شب نگاهی به اطراف انداختم، تازه فهمیدم راه را اشتباه آمده‌ام.

خودم را به جاده رساندم و آیه «وَجَعَلْنَا» را خوندم و حالت نیم خیز پا به فرار گذاشتم.

ماریچ می‌دویدم چون هر لحظه امکان داشت مرا بزنند. صدای پای مرا بچه‌های آن طرف خاکریز شنیده بودند. جبارزاده متوجه شده بود. دیدم با دست علامت می‌دهد. فکر می‌کردم می‌گویند بیا، نگو که می‌گفت: بخواب. آنها می‌فهمیدند این کاری که من دارم می‌کنم، واقعاً خطرناک است.

فقط دست جبار زارع را می‌دیدم. من خیز را گرفته بودم. نه راه پس بود نه راه پیش.

بلند شدم و گفتیم هر چی شد، شد. با یک پشتک خودم را انداختیم این طرف خاکریز و آرام گرفتم

(علی رضایی وجی)

محور پیروزی

در مرحله آخر کربلای ۵ جاده‌ای بوده که به بصره وصل می‌شد و قرار بود این جاده را به تصرف درآوریم. البته برای رسیدن به این جاده چندین عملیات شده بود و عراق دوبار بازپس گرفته بود. این جاده از لحاظ سوق‌الجیشی برای ما مهم بود چون اگر این جاده را می‌گرفتیم، هم پشتیبانی دشمن را قطع می‌کردیم و هم دسترسی ما به شهرهای عراق آسان‌تر می‌شد.

در این عملیات باز هم نتوانستیم جاده را بگیریم. لشکر امام‌حسین^(ع) کار خودش را انجام داد و به هدف خود رسید، منتهی اگر می‌خواست همانجا مستقر شود، چون یگان‌های دیگر در جناحین ما به اهداف خودشان نرسیده بودند، دشمن بچه‌های ما را دور می‌زد. لذا حاج‌حسین لشکر را عقب کشید و روی همان خط اول ماندیم. که در سنگرهای کوچکی که داشتیم، استراحت کردیم تا دستور جدید برسد.

پس از بازگشت، حاج‌حسین گفت: «قبل از این که مرحله بعدی را شروع کنیم، اگر موانعی در سر راه هست، موانع را پاکسازی کنید.»

در این محور یک میدان مین بود و یک سری هم سیم خاردار که شب قبل از عملیات با دو نفر از بچه‌ها وارد میدان مین شدیم. شب تاریک بود و کمین عراقی‌ها هم روی ما دیدی نداشت. میدان مین را خنثی کردیم، البته به صورتی میدان را خنثی کردیم که هیچ اثری از پاکسازی انجام شده نبود که دشمن متوجه تغییرات نشود.

شب عملیات به عنوان تخریب‌چی جلوی گردان حرکت کردم.

چون ما عملیات را بعد از دیگر یگان‌ها شروع کردیم، عراقی‌ها منطقه را با منور مثل روز روشن کرده بودند. به همین خاطر نیروهای کمین، ما را دیدند و قبل از این که ما کمین را بزیم، کمین چند تا نارنجک به سمت ما پرتاب کرد. نارنجک‌ها را که انداخت بین من و شهید هداییان^{۸۵} افتاد. بنده خدا وسط معبر نشسته بود. نارنجک را بانوک پارت کردم، ولی فاصله کم بود. تنها کاری که توانستم بکنم، این بود که صورتم را برگرداندم که چشم و صورتم ترکش نخورد، ولی پای راست و دست راستم در اثر موج انفجار و ترکش‌ها زخمی شد و همانجا افتادم و حتی نتوانستم به عقب برگردم در همین لحظه بچه‌ها با آرپی‌جی کمین را زدند و دوشیکایی هم که معبر را زیر آتش گرفته بود را هم زدند و به لطف خدا گردان راه را ادامه دادند و ما را هم به عقب انتقال دادند. (مرتضی سلیمانی)

^{۸۵} شهید جواد هداییان فرزند رضا در سال ۱۳۴۴ در اصفهان متولد و در سال ۱۳۶۴ در عملیات والفجر ۸، فاو به شهادت رسید

آخرین مأموریت در شلمچه

عملیات کربلای پنج ۱۵ روز بعد از کربلای ۴ شروع شد. در مرحله اول عملیات شرکت کردیم.

شب اول عملیات عراق از سلاح شیمیایی استفاده کرد که خیلی از بچه‌های تخریب مصدوم شدند.

چند نفر هم شهید شدند. فکر کنم محمود شاه آبادی^{۸۶} هم آنجا شهید شد.

قرار بر این بود که لشکر نجف اشرف از سمت جاده بصره، شلمچه و لشکر امام حسین (ع) از راست جاده شلمچه، بصره با هم الحاق کنند و یک خط تشکیل بدهند.

عملیات کربلای ۵ عملیات سختی بود هر شب حدود ۳۰۰ متر پیشروی داشتیم. ما می‌خواستیم برسیم به جاده بصره، شلمچه و تا جاده بصره، شلمچه هزار متر فاصله بود. این هزار متر را ما سه شب رفتیم.

مأموریت واحد تخریب در این عملیات این بود که صدمتر قبل از این خط را منفجر کنیم.

این طرف و آن طرف را می‌توانستند پوشش بدهند. یک شب مجید کرباسی^{۸۷} با یک گروه رفتند که در بین راه شهید شد. اما شب دوم عملیات با گردان حضرت ابوالفضل (ع) رفتیم و به چهارراه هم رسیدیم. از لشکر نجف هم آمدند، اما دو باره دستور عقب‌نشینی داده شد.

شب بعد که عملیات انجام دادیم آن چهارراه را گرفتیم و نیاز به مواد انفجاری داشتیم که محمود میرزاییگی با یک راننده به نام اسماعیلی یک ماشین مواد آوردند. حالا این کار در آن منطقه و زیر آن همه آتش جداً جسارت می‌خواست. به هر جهت یک تویوتا مواد منفجره که فکر کنم ۲۰ تا خرج ۴۰ پوندی و ۶۰ تا پودر آذر بود برایمان آوردند.

پودرها را داخل گود ریختیم و منفجرش کردیم. فردا صبح که رفتیم. گودالی درست شده بود که هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست از آن رد بشود.

صبح روز بعد روزی بود که حاج حسین خرازی با فریدون بختیار^{۸۸} شهید شدند

مأموریتی که در آن منطقه لشکر امام حسین (ع) داشت با شهادت حاج حسین تقریباً تمام شد. (مرتضی رفیعی)

^{۸۶} - شهید محمود شاه آبادی فرزند اصغر در تاریخ ۱۳۴۳/۶/۱ در اصفهان چشم به جهان گشود و در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۱ با سمت معاون تخریب در شلمچه به شهادت رسید. (فرهنگ اعلام شهدا)

^{۸۷} شهید مجید کرباسی فرزند رضا در سال ۱۳۴۴ در اصفهان به دنیا آمد و در سال ۱۳۶۵ به شهادت رسید.

^{۸۸} شهید فریدون بختیار در سال ۱۳۴۱ در رهنان به دنیا آمد. او جانشین فرماندهی لشکر کربلا بود که در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

درگیری با گشت عراقی

بچه‌ها تا فهمیدند حاج حسین خرازی شهید شده، خیلی ناراحت شدند. حاجی را همه دوستش داشتند.

حاج حسین که شهید شد، سیدحسن هاشمی آمد گفت: « بچه‌ها اگر امشب مین‌ها را کامل نکنید، عراقی‌ها پیش‌روی می‌کنند، چون آنها فهمیده‌اند که حاج حسین شهید شده است.

هرچند حال و هوای خوبی نداشتیم؛ اما برای مین‌گذاری وارد عمل شدیم. همه تجهیزات ما یک سزیزه بود و چند تا مین که با خودمان می‌بردیم.

موقع عمل از گردان تأمین گرفتیم که هوای ما را داشته باشند و محافظ ما باشند

فرمانده گردان امام حسن (ع) ۵، ۶ نفر نیرو برای تأمین ما فرستاد. یک جاده در برابر ما بود که در دید و تیر مستقیم عراقی‌ها بود. باید این جاده مین‌گذاری می‌شد. خیلی با احتیاط می‌رفتیم. با این وجود، همین که روی جاده آمدیم دونفر از بچه‌ها تیر خوردند و شهید شدند. مهدی لیث گفت چه طور شد؟ گفتم دونفر شهید شدند. داشتیم حرف می‌زدیم که یکی دیگر هم تیر خورد. ۳ نفر دیگر به کمک ما آمدند. دوباره وقتی روی جاده آمدیم، یکی دیگر تیر خورد. لیث خیلی ناراحت شد. ما توی دید مستقیم عراقی‌ها بودیم. و هیچ تأمینی نداشتیم. از طرفی هم باید این راه را می‌رفتیم

و این مسیر را مین‌گذاری می‌کردیم. با تمام افت و خیزی که داشتیم، خود را به منتهی‌الیه جاده رساندیم. همزمان با رسیدن ما، با یک گروه گشت عراقی برخورد کردیم. زیر پل پنهان شدیم. گشتی‌ها در دو طرف جاده حرکت می‌کردند. گویا قرار داشتند که کنار همین پل به هم برسند. آنها ما را دیده بودند و رفته بودند. ما زیر پل نشسته بودیم تا آنها بروند.

قطر این پل یک متر هم نبود. به هم چسبیده بودیم. از آن طرف پل رفتند بالا و ما از این طرف آمدیم پایین. اگر می آمدیم بالا، دوباره روی جاده با هم برخورد می کردیم. دوباره می رفتیم زیر پل.

بالاخره در این رفت و آمد یک جا به هم رسیدیم درگیر شدیم که یک دسته شان را به هلاکت رساندیم و یک دسته شان هم فرار کردند.

با این اوضاعی که پیش آمد، کار مین گذاری ما هم ناقص شد و مجبور شدیم، مین گذاری را به وقت دیگری موکول کنیم. (حسن حاج محمدی)

پی نوشت:

آشنایی با راویان

امرالله آقابابایی

در شهر رهنان متولد شد و در سال ۱۳۶۰ به مناطق عملیاتی اعزام گردید. او از اولین نیروها و پیشکسوتان تخریب لشکر امام حسین(ع) به شمار می آید و در عملیات‌های ثامن‌الائمه، فتح‌المبین، بیت‌المقدس، رمضان، محرم، والفجر ۴ و... حضور داشت.

علی اصغر اکبری

در سال ۱۳۴۲ در اصفهان به دنیا آمد و در سال ۱۳۶۰ عازم جبهه شد. او در عملیات بیت‌المقدس وارد گروه تخریب گردید و در عملیات‌های رمضان و محرم و والفجر ۴ و... شرکت داشت.

رضا ابراهیمی

در آغاز انقلاب برای مبارزه با آشوب گران به سیستان و بلوچستان رفت و در سال ۱۳۶۲ پس از گذراندن یک دوره تخصصی به جمع تخریب‌چیان لشکر امام حسین(ع) پیوست و در عملیات‌های خیبر و... شرکت نمود

سید عبدالرسول اعتصامی

در سال ۱۳۶۱ به سیستان و بلوچستان اعزام گردید و در عملیات خیبر به جنوب آمد. وی در عملیات‌های بدر و والفجر ۸ و کربلای ۴ و ۵ به عنوان تخریب و غواص حضور داشت.

حسین ادهم اصفهانی

فرزند ابوالقاسم متولد ۱۳۴۴ در سال ۶۱ بعد از عملیات محرم به مناطق عملیاتی رفت و در عملیات‌های والفجر ۳، ۴، ۸ و خیبر و کربلای ۴ حضور داشت. وی در عملیات کربلای ۴ به گروه تخریب پیوست.

علی براتی

در سال ۱۳۵۸ به کردستان رفت و در سال ۵۹ به عنوان نیروی جهاد سازندگی به خوزستان رفت او ضمن این که یک نیروی فنی بود و در مهندسی رزمی جنگ کار می کرد، به فعالیت تخریب روی آورد و بعد از عملیات فرماندهی کل قوا کار خود را در واحد تخریب شروع کرد و تا پایان جنگ در بیشتر از عملیات‌ها شرکت نمود.

حمید بازرگان

در اصفهان متولد گردید و در سال ۱۳۶۱ برای اعزام به جبهه به پادگان آموزشی رفت و به جمع گروه تخریب در آمد.

او در عملیاتهای فتح المبین، رمضان، والفجر ۴ و بدر و خیبر شرکت داشت.

رسول تیموری

در سال ۱۳۴۴ در اصفهان متولد گردید و در سال ۱۳۶۱ پس از دوره آموزش نظامی به مناطق عملیاتی اعزام شد و در عملیات رمضان شرکت کرد. وی در عملیات والفجر ۱ به تخریب پیوست و در عملیاتهای کربلای ۴ و خیبر و دیگر عملیاتها حضور داشت. او از ناحیه پا جانباز می باشد.

حاج مهدی جمشیدیان

در سال ۱۳۴۱ متولد شد و در سال ۱۳۶۰ به عضویت بسیج درآمد و عازم مناطق عملیاتی گردید. او در این مقطع از جنگ، در عملیاتهای ثامن الائمه، چزابه، فتح المبین، بیت المقدس و رمضان را در گردانهای پیاده وزرهی بودند و قبل از عملیات والفجر ۴ تا پایان جنگ در واحد تخریب مجاهدت داشته اند. وی از عملیات والفجر ۸ تا پایان جنگ مسئولیت این واحد تخریب لشکر امام حسین (ع) را به دست داشته اند.

علیرضا جبارزارع

فرزند رضا در سال ۱۳۶۰ به جبهه اعزام گردید و به عنوان نیروی پیاده در عملیات رمضان شرکت کرد. وی بعد از عملیات والفجر ۴ وارد تخریب شد و در عملیاتهای خیبر، بدر، والفجر ۸، کربلای ۴ و ۵ شرکت داشت

اکبر جوانی

از ابتدای جنگ به جبهه رفت و در تیپ کربلا، نجف، ۲۸ صفر و امام حسین (ع) فعالیت داشت. او از عملیات فتح المبین در تخریب فعالیت می کرد و در عملیاتهای والفجر ۲ و ۴ و ۸ و ... در جبهه ها خدمت می کرد.

عبدالله جعفرپور

در سال ۱۳۴۳ در سمیرم متولد شد و در سال ۵۹ به جبهه های جنگ رفت. او در عملیات طریق القدس، فتح المبین، چزابه، بیت المقدس شرکت نمود و از عملیات خیبر به عنوان تخریب در جنگ شرکت داشت.

مجتبی حافظی

در اصفهان متولد گردید و در ۱۵ سالگی به جبهه رفت. او ابتدا به کردستان و سپس به جنوب رفت و در عملیات فتح المبین و بیت المقدس در گردانهای پیاده بود. وی در سال ۱۳۶۱ به واحد تخریب رفت و در عملیاتهای محرم، والفجر مقدماتی، والفجر ۸، والفجر ۴ و خیبر، ... حضور داشت.

سعید حاج باقری

در سال ۱۳۴۳ در شهر اصفهان متولد شد و در سال ۱۳۶۰ به جبهه های جنگ اعزام گردید و پس از عملیات چزابه در کارخانه نساجی دوره آموزش تخریب را گذراند و به واحد تخریب پیوست. وی در عملیات های زیادی از جمله، فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، محرم، والفجر ۱ و ۴ و ۸ و ... شرکت داشت

اصغر حاج قاسمی

از ابتدای جنگ به عنوان سرباز منقضى ۵۶ به جبهه رفت و در لشکر ۹۲ زرهی اهواز خدمت کرد. سپس به عنوان بسیجی اعزام گردید و از عملیات بیت المقدس وارد تخریب شد و در عملیات های محرم، والفجر مقدماتی، ۲، ۴، ۸، و کربلای ۵، ۴، ۸ و ... حضور داشت.

حسین حاج محمدی

سال ۱۳۶۲ به کردستان اعزام گردید و سپس با گروه تخریب در عملیات های والفجر ۴، والفجر ۱۰، کربلای ۴ و ۵ و ...

شرکت کرد.

علیرضا حیدرپور

در سال ۱۳۴۴ در اصفهان متولد شد. پس از پیروزی انقلاب و شروع غائله کردستان به عضویت بسیج درآمد و عازم کردستان شد. در سال ۱۳۶۰ پس از اعزام به جنوب به گروه تخریب پیوست و در عملیات های فتح المبین و رمضان و ... در تخریب فعالیت زیادی داشت.

حسین حیدریان

حسین فرزند مسلم در مهاباد اردستان به دنیا آمد و پس از عضویت در بسیج و گذراندن دوره های تخصصی تخریب در عملیات های رمضان، محرم، بدر، و والفجر ۴ و ... شرکت کرد.

حمیدرضا داروغه

حمیدرضا داروغه متولد سال ۱۳۴۳ در سال ۱۳۶۰ عازم جبهه شد و در عملیات های طریق القدس، بیت المقدس و رمضان و ... حضور داشتند و از ناحیه پا نیز جانیاز می باشند

خسرو دستگردی

در سال ۱۳۶۰ به جبهه های جنگ عزیمت کرد و در عملیات فتح المبین، رمضان، محرم، والفجر ۴ و ... شرکت کرد. او بعد از عملیات محرم به گروه تخریب آمد.

سعید رعنائی

سعید رعنائی متولد ۱۳۴۸/۰۴/۳۰ که در سال ۱۳۶۲ پس از آموزش به جهاد سازندگی رفت. او در سال ۱۳۶۴ و برای عملیات والفجر ۸ وارد یگان های رزم گردید و در سال ۱۳۶۵ نیز جذب گروه تخریب شد و وی در عملیات های کربلای ۴ و ۵ و انیز حضور داشت.

حسین زمانی

در اصفهان به دنیا آمد و پس از انقلاب به سیستان و بلوچستان اعزام و با شروع جنگ تحمیلی به جنوب کشور آمد و با گذراندن دوره تخصصی تخریب در عملیات‌های بیت المقدس، رمضان، خیبر، والفجر ۸ و... شرکت نمود.

محمدکاظم زهرانی

در سال ۱۳۴۵ در اصفهان به دنیا آمد و در سال ۱۳۶۰ به جبهه رفت. او بعد از شرکت در چند عملیات به عضویت گروه تخریب درآمد و در پاکسازی میدانهای مین در جنوب و غرب فعالیت می کرد.

مرتضی سلیمانی

او در سال ۱۳۶۱ پس از یک دوره آموزش نظامی به دفاع از اسلام و انقلاب پرداخت و قبل از عملیات خیبر وارد گروه تخریب شد. ایشان در چندین عملیات به عنوان تخریب در جبهه‌ها فعالیت داشت.

ابراهیم سوادکوهی

در فریدونشهر به دنیا آمد. او پس از طی کردن دوره آموزش نظامی در عملیات والفجر ۸ حضور پیدا کرد و از عملیات کربلای ۵ به گروه تخریب انتقال یافت.

ججه الاسلام حسن سراج

از عملیات فتح المبین به عنوان نیروی پیاده به جبهه رفت و بعد از عملیات محرم در تخریب شرکت کرد و در عملیاتهای خیبر و والفجر ۸ و کربلای ۴ و ۵ و... شرکت داشت.

اصغر شفیعی

در سال ۱۳۴۴ در اصفهان متولد گردید و در سال ۱۳۶۱ به عضویت بسیج در آمد و عازم کردستان و جنوب شد در سال ۱۳۶۳ وارد گروه تخریب شد و در مناطق عملیاتی حضور یافت و در سال ۱۳۶۵ یک دوره تخصصی تخریب نیز دید و به عنوان مربی تخریب در این رشته فعالیت داشت.

مهدی شعراپی نجات:

فرزند ابوالقاسم در سال ۱۳۴۶ در اصفهان به دنیا آمد و در سال ۱۳۶۰ با عضویت بسیج آموزشهای نظامی را گذراند و عازم مناطق عملیاتی شد. اولین حضور عملیاتی او در عملیات فتح المبین بود، ولی از عملیات محرم رسماً وارد تخریب شد و در عملیاتهای محرم و ۳ و ۴ و ۵ و والفجر ۸ و... حضور داشت.

حمید رضا طبیبی

در سال ۱۳۴۳ متولد گردید و در سال ۱۳۶۱ وارد بسیج شد. او پس از گذراندن دوره آموزشی در پادگان غدیر عازم جبهه شد و در عملیات رمضان و والفجر ۱ حضور داشت. او در عملیات والفجر ۱ وارد گروه تخریب شد و در همین عملیات از ناحیه پا جانباز گردید وی پس از جانبازی نیز بارها در جبهه حضور پیدا کرد.

مرتضی علیجانی

در سال ۱۳۴۱ در رهنان اصفهان به دنیا آمد. پس از انقلاب به سیستان و بلوچستان رفت و در سال ۱۳۶۰ به جبهه جنوب اعزام گردید. او از پیشکسوتان واز هسته‌های اولیه واحد تخریب لشکر امام حسین(ع) بود که در عملیاتهای ثامن الائمه، فتح‌المبین، بیت‌المقدس، رمضان شرکت کرد و در عملیات رمضان از ناجیه پا جانباز گردید. با این حال تا پایان جنگ و در بیشتر عملیات‌ها حضور داشت. او علاوه بر تربیت نیروی تخریب مدتی مسئولیت تخریب را به عهده داشت.

حسین قاسمی دهنوی

در سال ۱۳۳۹ در دهنوی برخوردار متولد شد و با شروع غائله کردستان به جنگ با ضد انقلاب رفت و با شروع جنگ رسماً در جنگ حضور داشت. وی از عملیات رمضان و محرم به گروه تخریب پیوست و در عملیاتهای خیبر، بدر، و والفجرها و کربلاها شرکت داشت و مدتی سکاندار واحد تخریب لشکر امام حسین(ع) بود.

جمشید قلعه‌گری

در سال ۱۳۴۳ در اصفهان متولد شد. او در سال ۱۳۵۹ و در آغازین روزهای حمله عراق به ایران، به عضویت بسیج درآمد و در سال ۱۳۶۰ به جبهه اعزام شد. او در عملیاتهای فرمانده کل قوا، طریق‌القدس، فتح‌المبین، بیت‌المقدس، تا کربلای ۴ و ۵ و ... در جنگ حضور داشت.

حجت الاسلام فرخ فال

در سال ۱۳۴۳ در اصفهان به دنیا آمد و بعد از پیروزی انقلاب برای مبارزه با آشوبگران به شرق کشور رفت. پس از بازگشت و عزیمت به جنوب تحصیلات علوم دینی را نیز همزمان شروع کرد. او در عملیات محرم و والفجر ۴ و ۸ و ... در کسوت تخریب در لشکر امام حسین(ع) خدمت می‌کرد.

محمد رضا کیانزاد

محمد رضا کیان زاد در سال ۱۳۴۱ به دنیا آمد و در سال ۱۳۵۹ وارد بسیج شد. او پس از آموزش به کردستان رفت. سپس به جبهه جنوب اعزام گردید و در عملیات حصر آبادان با گروه تازه تاسیس تخریب وارد عملیات شد و در چندین عملیات شرکت نمود.

علیرضا لطفی

در سال ۱۳۴۷ در اصفهان متولد گردید و در سال ۱۳۶۵ آموزش نظامی دید و پس از یک دوره تخصص تخریب به گروه تخریب پیوست و موفق به شرکت در عملیات کربلای ۱۰ و نصر ۴ شد. او در خنثی سازی و پاکسازی مناطق مین گذاری شده فعالیت زیادی داشتند.

مهدی لندی

با شروع جنگ در سال ۵۹ به جبهه اعزام گردید و از عملیات والفجر ۴ به نیروهای تخریب پیوست. وی در عملیاتهای زیادی از جمله خیبر، والفجر ۸ و کربلای ۳ و ۴ و ۵ و .. شرکت فعال داشت.

حمید رضا مقبل

در سال ۱۳۵۸ به عضویت سپاه درآمد و پس از آموزش‌های نظامی به عنوان مربی انتخاب گردید که با گذراندن دوره‌های تخصصی تخریب به عنوان یکی از مربیان با تجربه و با سابقه در پادگان غدیر و دیگر پادگان‌های آموزشی فعالیت آموزشی داشت. وی علاوه بر کار مربی‌گری در بعضی از عملیات‌ها از جمله در گریه‌های کردستان، عملیات خیبر، والفجر ۸، و... شرکت داشت.

محمدعلی مفصلی

در سال ۱۳۶۲ به عنوان سرباز به مناطق جنگی رفت در سال ۱۳۶۴ به عنوان بسیجی به جبهه رفت و در عملیات‌های والفجر ۸ حضور پیدا کرد و در سال ۱۳۶۵ در و کربلای ۵ شرکت کرد.

محمود مشهدی

اواخر سال ۱۳۵۹ وارد بسیج شد و در سال ۱۳۶۰ به جبهه اعزام گردید و از همان ابتدا به گروه تخریب وارد شد.

او در عملیات ثامن‌الائمه، طریق‌القدس، فتح‌المبین، رمضان و محرم و... حضور داشت.

محمد رضا مکبری

در سال ۱۳۶۵ وارد جبهه‌های جنگ شد و پس از گذراندن یک دوره تخصصی تخریب، به گروه تخریب لشکر امام حسین (ع) پیوست. او در عملیات کربلای ۵ و ۱۰ شرکت و تا پایان جنگ در امر پاکسازی میدان‌های مین فعالیت داشت.

مهرداد مظلوم شاه

در سال ۱۳۶۱ به پادگان آموزشی غدیر رفت و پس از آموزش عازم مناطق جنگی شد. او همزمان آموزش تخصصی تخریب را هم طی کرد و در عملیات‌های محرم، کربلای ۳، کربلای ۴ و ۵ و... شرکت داشت

مرتضی ناظمی هرندی

در سال ۱۳۴۴ در تهران به دنیا آمد و در هرنند بزرگ شد. او در سال ۱۳۶۱ به جبهه اعزام گردید و بعد از عملیات محرم وارد گروه تخریب شد و در عملیات والفجر ۸ و کربلای ۴ و ۵ به عنوان تخریب‌چی در عملیات شرکت کرد.

علیرضا وجی

در یکی از روستاهای شهر نایین به دنیا آمد. او در سال ۱۳۶۲ به عنوان بهداشتیار به جبهه‌های جنگ اعزام گردید و در سال ۱۳۶۵ به گروه تخریب پیوست و در عملیات‌های مختلفی از جمله کربلای ۵ و والفجر ۱۰ و... شرکت داشت.

مرتضی هلاکویی

در سال ۱۳۵۹ به مناطق جنگی اعزام گردید و در عملیات حصر آبادان ، فتح المبین، رمضان، محرم ، والفجر ۴ و ۸ . و... شرکت داشت. او در سال ۱۳۶۰ پس از گذراندن یک دوره آموزشی وارد تخریب شد.

عباس هاشم زاده

در یک خانواده‌ی مذهبی و روحانی متولد شد او در سال ۱۳۶۰ به عنوان امدادگر به جبهه رفت و در عملیات‌های فتح‌المبین ، بیت‌المقدی و رمضان شرکت کرد. وی در سال ۱۳۶۲ پس از ورود به سپاه و گذراندن دوره تخصصی به گردان تخریب پیوست و در عملیات خیبر و بدر و کربلای ۴ و ۵ و شرکت داشت.

سید حسن یاسینی

تدر سال ۱۳۴۷ در ویست گلپایگان متولد شد و در سال ۱۳۶۴ در عملیات والفجر ۸ به عنوان تخریب مشغول خدمت گردید و در عملیات‌های کربلای ۴ و ۵ و نصر ۴ که ادامه کربلای ۱۰ بود، نیز حضور داشت.

اصطلاحات نظامی:

اژدر بنگال: وسیله ای است که برای از بین بردن سیم‌های خاردار و میدان مین استفاده می‌شود. این وسیله لوله‌ای شکل و به طول به طول ۱۵۰ و به قطر ۱۳۰ سانتیمتر است که در داخل آن مقداری ماده منفجره قرار دارد و آن را می‌توان با پین‌هایی به هم متصل نمود و به طول دلخواه درآورد.

اشنوگر: یکی از وسایل غواصی که غواص در حالی که سرش زیر آب است و به سمت کف دریا نگاه می‌کند میتواند تنفس داشته باشد.

بازوکا یک اسلحه از نوع راکت انداز ضد تانک است که توسط ادوارد ال برای نیروهای زمینی آمریکا طراحی شد و توسط این نیرو به طور گسترده مورد استفاده قرار می‌گیرد. این اسلحه قابل حمل و استفاده به وسیله پیاده نظام است

پودر آذر: ترکیبی از تی ان تی و نیترات آمونیوم است همانند انفو در مقابل آب مقاومت کمی دارد و سرعت انفجاری خوبی دارد و برای معادن آب دار استفاده می‌شود. البته پایداری خوبی ندارد یعنی در انبار نمی‌توان برای مدت زیادی نگهداری کرد و انفجار آن ۳۵۰۰ متر بر ثانیه است (ویکی پدیا)

چاشنی: وسیله‌ای است که به منظور شروع کار یک ماده منفجره و یا مدار آتش به کار می‌رود و ممکن است از طریق ضربه فشار یا اصطکاک یا الکتریکی فعال گردد که به دو دسته الکتریکی و انفجاری تقسیم می‌شود.

خرج گود: یک مکانیزم انفجاری است که برای نفوذ در اهداف سخت مورد استفاده قرار می‌گیرد. خرج گود از سه قسمت اصلی پوسته، لاینر و خر (ماده انفجاری) تشکیل شده است. انفجار خرج باعث پرتاب شدن لاینر به صورت یک جت مذاب به طرف بیرون می‌شود جت تشکیل شده بعد از مدت زمانی به دلیل اختلاف سرعت نقاط مختلف آن دچار گسیختگی شده و تکه تکه می‌شود این تکه تکه شدن بر کارایی خرج گود تاثیر

زیادی می گذارد لذا تخمین مدت زمان گسیختگی از مسائل مهم در طراحی و بهبود کارایی افزایش نفوذ خرج گود محسوب می شود. ...:

خمپاره: نوعی توپ جنگی ویران گر که از یک خرج اصلی و جند خرج کمکی (بسته به دوری مسافت) درست شده است که پس از انفجار در لوله آن را پرتاب می کند

دوشیکا: گونه‌ای مسلسل سنگین ساخت شوروی است با کالیبر ۷/۱۲*۱۰۸ م.م که تولید آن در سال ۱۹۳۸ آغاز شد دوشکا واژه روسی و به معنی عزیزم است. برد موثر آن ۲۰۰۰ متر و وزن آن ۳۴ کیلو گرم است. (ویکی پدیا)

زاغه مهمات: محل نگهداری و انبار مهمات جنگی اعم از انواع گلوله و گلوله توپ و سایر مواد منفجره و مکانی است دور از دسترس و دور از دید آسان، همراه با مرقبت‌های ویژه توسط نیروهای نظامی

سی‌چار: از دسته مواد منفجره بسیار قدرتمندی است که در امر تخریب مورد استفاده قرار می گیرد این مواد از ترکیب آر دی هکس سبکات و روغن موتور تشکیل می شود که به رنگ سفید و دارای حالت چوب آدامس جویده دارد. (ویکی پدیا)

فوغاز: نوعی مین که به محض انفجار قطعات فلزی و گازوییل و سایر اشیای دیگر به اطراف پرتاب می شود.

کالک عملیاتی: ترسیمی از یک نقشه عملیاتی یا نقشه طرح ریزی می‌باشد که روی کاغذ شفاف (کالک) تهیه میشود. منظور اصلی از تهیه کالک عملیاتی ایت است که از نوشتن یا گفتن مطالب در دستورات کتبی و شفاهی کاسته شود و از طرفی درک مطلب آسان گردد.

مین: مین عبارت از مقداری ماده منفجره یا ماده دیگری که در یک محفظه قرار گرفته و به منظور انهدام یا ایجاد خسارت به خودروها، کشتی ها و قایقها و یا به منظور کشتن و زخمی کردن نفرات طراحی و ساخته شده است و انواعی دارد:

مین ضد نفر: مینی است که به منظور کشتن یا ناتوان کردن نفرات دشمن به کار برده می شود و به دو دسته تقسیم میشود ۱- مین ضدنفر کشنده ۲- مین ضد نفر زخمی کننده (اصطلاحات نظامی)

هرچند معمولاً مین ها بر اساس کشور سازنده نامگذاری می شود، اما رزمندگان در جنگ عراق علیه ایران برای مین های ضد نفر که از نظر شکل ظاهری متفاوت بودند، نامهایی را در بین خود قرار داد کرده بودند که به این نامها می خواندند.

مین والم: معروف ترین مین ضد نفر است و از نظر شکل ظاهری مانند یک قوطی روغن یک کیلویی است پنج تا شاخک دارد که از هر طرف با سیم تله می شود وقتی پا به یکی از سیمها برخورد کند مین با چاشنی پرتاب سی سانت از زمین بالا می آید و ۴۵ درجه چاشنی می چرخد تا چاشنی اصلی عمل کند و با ۱۲۰۰ ساچمه اطراف را تا شعاع هفتاد متر می پوشاند و نیروها را زخمی می کند.

مین سوسکی: روی صلیبی سوار می شود که یک فنر دارد و به صورت ترکش عمل می کند و وسط آن تی ان تی پرس شده قرار دارد.

مین کپسولی: حدود ۲۰ سانتی متر طول و ۸ سانت قطر دارد. شبیه کپسول گاز خانگی است جنس آن چدن است ۱۰ تا ۲۰ سانت از زمین بالا می آید و منفجر می شود و به صورت ترکشی عمل می کند.

مین کمپرسی: ۷ تا ۸ سانت ضخامت دارد. از نوع مین های فشاری است و کنارش یک چاشنی و لاستیکی روی سرش است که وقتی رویش فشار می آید عمل می کند.

. انواع دیگر آن عبارت است از: گوجه ای، کیک، پومزی، تلویزیونی و....

مین ضد تانک: مینی است که تانک و خودرو زرهی و هر خود رویی را از تحرک انداخته و باعث انهدام آن می شود.

مین منور: خاصیتش این است که فقط روشن می شود و منطقه را روشن می کند تا دشمن روی منطقه دید کافی داشته باشد. فسفر خیلی قوی ای دارد و حرارت آن به قدری است که اگر کلاه آهنی را روی آن گذاشته شود ذوب می گردد، ولی خاموش نمی شود.

مین یاب: وسیله ای که قادر است وجود مین را در سطح زمین و یا اندکی در زیر خاک نشان دهد و انواع آن عبارت است از: مین یاب فلزی و مین یاب فلزی غیر فلزی

یوزی: مسلسل دستی ساخت اسرائیل است. این مسلسل محصول ابتدایی کشور اسرائیل در دهه ۱۹۵۰ است که یکی از مسلسل های موفق می باشد. (ویکی پدیا)

منابع:

- ۱- اصطلاحات نظامی، محمود رستمی، ۱۳۸۶
- ۲- اعلام جغرافیایی دفاع مقدس، حسینعلی محمدی، نشر دارخوین، ۱۳۹۲
- ۳- جغرافیای عملیات ماندگار دفاع مقدس، احمد پور احمد، نشر بنیاد حفظ آثار، ۱۳۸۶
- ۴- شاهد معبرها، مرتضی علیجانی، نشر ستارگان درخشان ۱۳۹۱
- ۵- فرهنگ اعلام شهدای استان اصفهان، مرکز مطالعات و پژوهشهای بنیاد شهید و امور ایثارگران، ۱۳۹۵
- ۶- متن مصاحبه‌های رزمندگان واحد تخریب لشکر امام حسین (ع) در بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع

مقدس اصفهان